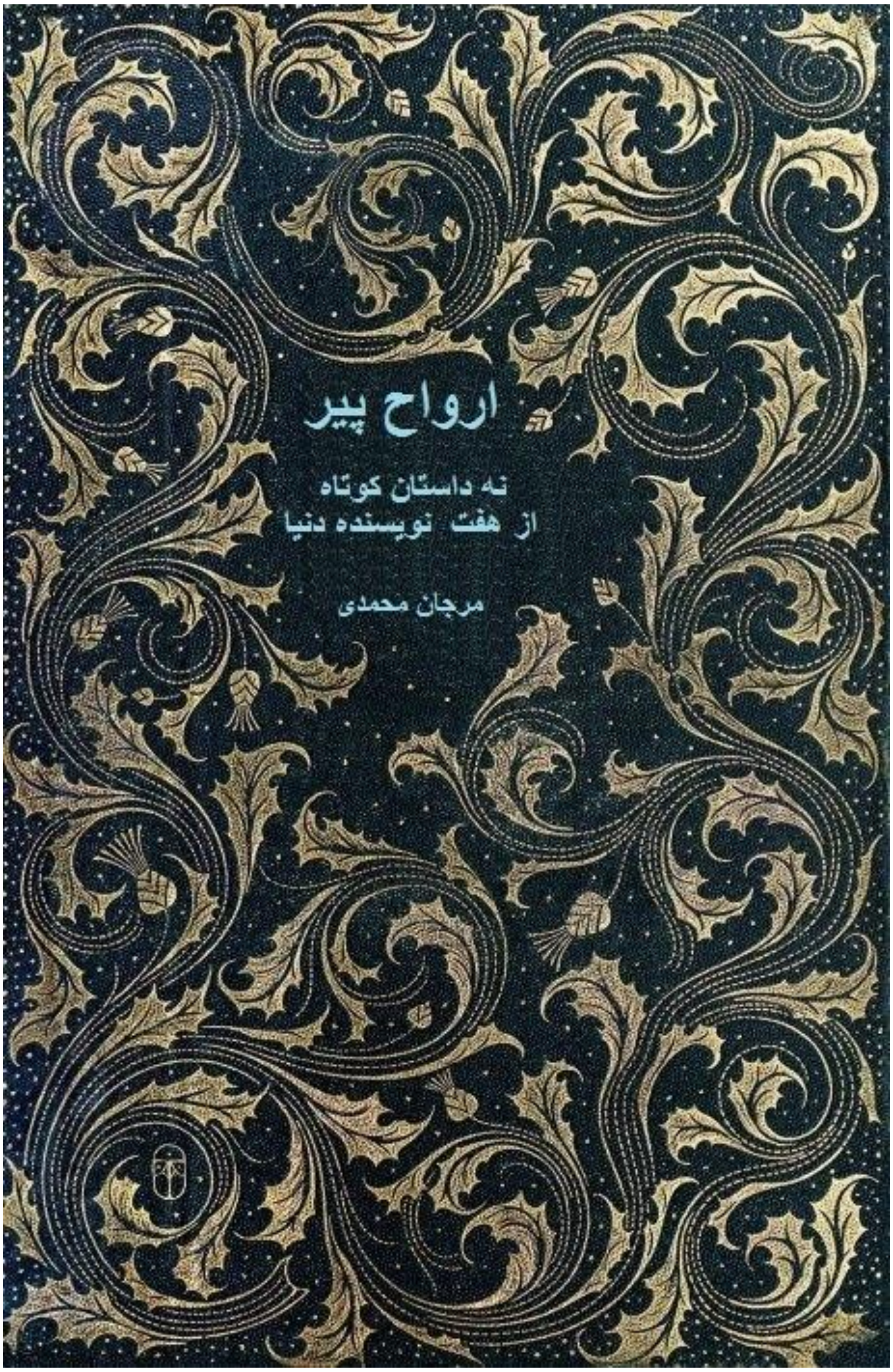

ارواح پیر
نه داستان کوتاه
از هفت نویسنده دنیا
مرجان محمدی

تماس با مترجم:

e-mail: Mohammadi_mrjn@yahoo.com

Instagram: @mohammadi_marjan

FB: https://www.facebook.com/mohammadi.mrjn

راجر دین کایزر(Roger Dean Kiser)
نویسنده معاصر آمریکایی

پروانه‌ها

راجر دین کایزر

آن‌وقت‌ها زیبایی، معنای خاصی برایم داشت. فکر کنم چند هفته یا شاید هم یک ماه قبل از این‌که یتیم‌خانه به پیرمردی تبدیلم کند، شش‌هفت‌ساله بودم.
هر روز صبح که در یتیم‌خانه بیدار می‌شدم مانند سرباز کوچکی تختم را مرتب می‌کردم. آن‌وقت باید در یکی از دو صف صبحانه می‌ایستادم و همراه بیست، سی نفر از پسرانی که با من در خوابگاه زندگی می‌کردند، رژه می‌رفتم.
یک روز صبح یکشنبه بعد از صبحانه که به خوابگاه برمی‌گشتم مسئول یتیم‌خانه را دیدم که دنبال پروانه‌های ملکه می‌کرد. آن‌ها در دسته‌های صدتایی در بوته‌های آزالیای اطراف زندگی می‌کردند.
با دقت نگاه می‌کردم که چه طور آن موجودات زیبا را یکی پس از دیگری می گیرد، از تور بیرون می‌آورد و با سنجاق سر و بال‌هایشان را به مقوای ضخیمی می‌چسباند.
چه قدر کشتن موجودات به آن زیبایی ظالمانه بود! بارها تنها به میان بوته‌ها رفته بودم تا پروانه‌ها روی سر، صورت و دست‌هایم بنشینند و من بتوانم آن‌ها را از نزدیک تماشا کنم.
وقتی تلفن زنگ زد مسئول خوابگاه مقوا را روی پله‌ی سیمانی گذاشت و داخل رفت تا به آن جواب دهد. طرف مقوای بزرگ رفتم و به پروانه‌ای که تازه روی آن سنجاق شده بود نگاه کردم. هنوز تکان می‌خورد. به یکی از بال‌هایش دست زدم. سنجاق آن به زمین افتاد. پروانه شروع به بال زدن کرد تا رهایی یابد اما

هنوز بال دیگرش اسیر سنجاق بود. سرانجام بالش شکست و پروانه روی زمین افتاد و شروع به لرزیدن کرد.

من بال شکسته و پروانه را برداشتم. روی بالش آب دهان مالیدم و سعی کردم دوباره آن را به پروانه بچسبانم تا بتواند قبل از آمدن مسئول خوابگاه فرار کند اما بال به او نمی‌چسبید. مسئول خوابگاه از در پشتی وارد شد و شروع به فریاد کرد. به او گفتم که کاری نکرده‌ام؛ اما او باور نکرد. مقوای سنگین را برداشت و آن را بر سرم زد. تکه‌های مختلف پروانه‌ها این طرف و آن طرف می‌ریخت. او مقوا را روی زمین انداخت و به من گفت تا آن را بردارم و در سطل آشغال بیندازم. سپس از آن جا رفت.

من که کثیف شده بودم برای مدتی طولانی زیر درخت بزرگ قدیمی نشستم. سعی کردم تکه‌های پروانه‌ها را به هم بچسبانم تا بتوانم همه‌ی آن‌ها را خاک کنم. اما کار آسانی نبود. به همین دلیل برای آن‌ها دعا خواندم و همه‌شان را در جعبه کفش کهنه‌ای ریختم و ته چاله‌ای که نزدیک بامبوها و بوته‌های تمشک کنده بودم دفن کردم.

هر سال وقتی پروانه‌ها به یتیم‌خانه برمی‌گشتند و می‌خواستند روی من بنشینند آن‌ها را می‌پراندم تا بروند، چرا که نمی‌دانستند یتیم‌خانه نه جای خوبی برای زندگی کردن است و نه برای مردن.

الویس در سلمانی مرد

راجر دین کایزر

ده سالم که بود نمی‌توانستم بفهمم الویس پریسلی چه چیزی بیشتر از بقیه‌ی ما پسرها داشت. منظورم این است که او هم یک سر داشت، دو تا دست، دو تا پا، درست مثل ما. آن چه او داشت و ما نمی‌دیدیم حتماً چیز فوق‌العاده‌ای بود که تمام دخترهای جوان یتیم‌خانه را روی انگشت کوچکش می‌چرخاند.

ساعت ۹ صبح شنبه تصمیم گرفتم از یکی از پسرهای بزرگتر به نام اوگن کورترز[۱] بپرسم چه چیزی باعث شده الویس این همه محبوب شود. او به من گفت موهای مجعدش باعث این ویژگی شده است و همچنین طرز تکان دادن اندامش.

نیم ساعت بعد تمام پسرهای یتیم‌خانه را به اتاق غذاخوری اصلی فراخواندند و اعلام کردند که همه به جکسون ویل فلوریدا خواهیم رفت تا برایمان کفش باستر براون[۲] تازه بخرند و موهامان را اصلاح کنند. ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. اگر راز بزرگ الویس موهایش است پس چرا من مثل او نشوم؟

تمام طول راه در این مورد حرف زدم که می‌خواهم من هم موهایم را مثل الویس بزنم. به همه موضوع را گفتم از جمله به مسئول یتیم‌خانه که ما را به شهر می‌برد. گفتم که می‌خواهم درست شبیه الویس پریسلی شوم و یاد بگیرم مثل او حرکت کنم؛ این‌که یک روز مانند او ثروتمند و مشهور شوم.

وقتی کفش نو باستر براونم را گرفتم نیشم تا بناگوش باز شد. با افتخار در فروشگاه راه می‌رفتم و آن را به همه نشان می‌دادم. کفش‌ها برق می‌زدند و خیلی زیبا بودند. دائم به استخوان‌های پایم زیر دستگاه اشعه‌ی ایکسی که در فروشگاه بود و

1- Eugene Correthers

2 - Buster Brown shoes

استخوان‌ها را سبز نشان می‌داد نگاه می‌کردم[1]. دیگر صبر نداشتم می‌خواستم هر چه زودتر موهایم را بزنم. فکر می‌کردم با وجود مدل مو و کفش‌هایم دیگر مثل آدمی خوشبخت به یتیم‌خانه برمی‌گردم و می‌توانم آن‌قدر تمرین کنم تا مثل الویس شوم.

سرانجام به مغازه‌ی بزرگ سلمانی رسیدیم. آن جا موهامان را مجانی اصلاح می کردند، چون ما یتیم بودیم. من سمت یک صندلی دویدم و روی تخته‌ای که مرد سلمانی روی دسته‌های آن گذاشته بود تا قدم بلندتر شود نشستم. به مرد نگاه کردم و با لبخندی که صورتم را پر کرده بود گفتم: «می‌خواهم مدل الویس موهام را بزنید. می‌توانید؟»

«فکر کنم بتوانم یک کاری برایت بکنم، مرد کوچولو.»

وقتی شروع به زدن موهایم کرد از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم. درست همان موقع مسئول یتیم‌خانه به او اشاره کرد که طرفش برود. زن چیزی در گوش مرد سلمانی گفت و او سرش را به علامت نه تکان داد. زن به سمت مردی که در دفتر، پشت میز نشسته بود رفت و با او حرف زد. مرد قد کوتاه به طرف مردی که موهای مرا کوتاه می‌کرد آمد و چیزی به او گفت. بعد مرد سلمانی به من گفت که آن‌ها اجازه ندارند موها را مدل الویس بزنند. بعد دیدم که شانه را از ته سرم نگه داشت و موهایم را دیدم که روی زمین ریخت.

وقتی تراشیدن موهایم تمام شد و از آن پودرهای خوشبو به من زد یک سکه کف دستم گذاشت و گفت بروم از دستگاهی که بیرون مغازه بود برای خودم چوب شور بخرم. سکه را به او برگرداندم و گفتم گرسنه نیستم. در حالی که از صندلی پایین می‌آمدم گفت: «واقعاً متأسفم کوچولو.» در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم: «من کوچولو نیستم.» روی زمین نشستم و موها را از روی کفش‌های باستر براون تازه‌ام پاک کردم تا دوباره برق بزنند و نو بمانند. از زمین بلند شدم و موها را از روی شلوارکم تکاندم و به طرف در رفتم. زن مسئول یتیم‌خانه با لبخندی

[1] ـ دستگاهی که به کمک اشعه ایکس استخوان‌های پا را داخل کفش نشان می‌دهد تا از اندازه کفش مطمئن شوند.

مسخره نگاهم می‌کرد. مردی که موهایم را زده بود طرف او رفت و گفت: «خانم شما یک کثافت به تمام معناایید.» زن تا آن جا که می‌توانست با صدای بلند سر او فریاد کشید و با عجله طرف دفتر رفت. مرد مشتش را به دیوار کوبید از مغازه خارج شد و مقابل دیوار آجری به سیگار کشیدن ایستاد. آرام سمتش رفتم و کنار او ایستادم. نگاهی با لبخند به من انداخت و سر بی‌مویم را نوازش کرد. سرم را بالا کردم و با چشمان سرخ و خیس از اشک به او نگاه کردم و گفتم: «فکر می‌کنی الویس پریسلی هم استخوان‌های سبز داشته باشد؟»

ادیت وارتون (Edith Wharton) (۱۹۳۷ – ۱۸۶۲) نویسنده و طراح آمریکایی عصر بی‌گناهی نام مهم‌ترین اثر اوست.

کمال زندگی

ادیت وارتون

۱

ساعت‌ها در رخوتی آرام دراز کشیده بود؛ چون خماری شیرین ظهر خاموش نیمه‌ی تابستان که انسان را وامی‌دارد در چمن‌زار دراز بکشد و در حالی که حرارت روز، پرندگان و حشرات را به خاموشی وادار کرده است از لابه‌لای برگ‌های افرا به آسمان آبی و آفتابی بنگرد. در فواصلی که به‌قدر یک عمر طول می‌کشید تیری از درد چون رعدی در آسمان آبی تابستان او را فرامی‌گرفت اما آن‌چنان ناپایدار که حتی از رخوتی که در آن فرورفته بود هم بیرون نمی‌آوردش. رخوتی شیرین، لذت‌بخش و بی‌انتها که هرلحظه بدون کوچک‌ترین مقاومتی او را بیشتر در خود می‌کشید.

مقاومت و تلاش دیگر به انتها رسیده بود. تصاویر عجیب و غریبی به سرعت از ذهنش می‌گذشتند و مانند تکه‌های پازلی از دنیایی که او در حال ترکش بود کنار هم قرار می‌گرفتند. حضور سرسختانه‌ی تصاویری که در گذشته دیده بود، غوغای مبهم رودخانه‌ها، برج‌ها، گنبدها که در ردیف خاطرات نیمه به یاد مانده‌اش بودند مانند ابیات زجرآور شعری، حس کمرنگ دقایق باقیمانده‌ی زندگی را از او می گرفتند. از این‌که آخرین قطره‌ی داروی مهلک را هم فروداده است رضایت گنگی او را در بر گرفت... دیگر هرگز مجبور نیست صدای جیرجیر پوتین‌های شوهرش را بشنود... آن پوتین‌های وحشتناک... و دیگر کسی او را برای شام فردا، یا صورت‌حساب قصابی آزار نخواهد داد.

سرانجام این احساسات مبهم نیز در پشت تاریکی ممتدی که او را احاطه می‌کرد پنهان شدند. منظره‌ی تار رزهای هندسی شکل و رنگ‌پریده‌ی مقابلش اکنون جای خود را به آبی تیره‌ی یکدستی مثل شب تابستانی بی‌ستاره‌ای می‌داد و او احساس می‌کرد در این تاریکی غرق می‌شود؛ فرو می‌رود و فرو می‌رود اما احساس امن کسی را داشت که از پایین نگهش داشته باشند. گویی موج گرمی او را فرامی‌گرفت و بالاتر و بالاتر می‌آمد و بدن خسته‌اش را در آغوش نرم خود می پیچید و به سینه و شانه‌هایش می‌رسید. دیگر بی آن که باز ایستد به گلویش رسیده بود، به گوش‌ها، دهانش... . آه جریان خیلی سریع بود. ناگهان به تقلا افتاد ... دهانش پر شده بود... فریاد می‌زد... کمک می‌خواست!

پرستار گفت: «تمام کرد.» و پلک‌های او را به آرامی بست. ساعت، سه ضربه نواخت. سرانجام یک نفر یادش آمد پنجره را باز کند تا جریان هوای خنثی و غریبی که زمین را از تاریکی تا سپیده می‌پیماید وارد اتاق شود. یک نفر شوهرش را از آن جا به اتاق دیگری برد. او مثل کوری، گیج و منگ با صدای جیرجیر پوتین‌هایش قدم برمی‌داشت.

۲

به نظر می‌رسید در آستانه‌ی راهی ناپیدا ایستاده است. دورنمایی از نور چون هاله‌ای از ستارگان بی‌شمار آرام طرفش می‌آمد و تاریکی پشت سر گذاشته‌اش را نورانی می‌کرد.

با تردید اما نترس جلو می‌رفت. چشم‌هایش کم‌کم به ژرفای نوری که او را در خود فرومی‌برد عادت می‌کرد. چشم‌اندازی که ابتدا درهاله‌ای مبهم به شکل موجودات خیالی شلی[1] فرورفته بود کم‌کم شکل می‌گرفت و به سان پهنای بیکران دشتی که از خورشید، نور می‌گیرد جلوه‌گر می‌شد. منظره‌ی هوایی وسوسه‌انگیز و وصف‌نشدنی کوه‌ها، هلال نقره‌ای رودخانه‌ای در ته دره و خط آبی درختان در

[1]- Mary Shelley (1797 – 1851)

امتداد رودخانه انسان را به یاد نقاشی لئوناردو در زمینه‌ای لاجوردی می‌انداخت؛ منظره‌ای شگفت‌انگیز، دلربا و مرموز که عقل و هوش انسان را مدهوش روشنایی بی‌نظیر خود می‌کرد. هر چه بیشتر خیره می‌شد قلبش با هیجان بیشتری می‌تپید و نوید دل‌چسبی در فراخوان آن پهنه‌ی شیشه‌ای و شفاف می‌داد.

با صدایی بلند و شعفی پاک به خود گفت: «پس مرگ آخر راه نیست. همیشه این را می‌دانستم. البته به داروین معتقد بودم. هنوز هم هستم، اما داروین هم گفته که در مورد روح مطمئن نیست، دست کم این‌طور فکر می‌کنم، والاس[1] هم به روح اعتقاد داشت، همین‌طور جرج قدیس[2].»

محو تماشای منظره‌ی اثیری کوه‌ها شد: «چه قدر زیباست. چه قدر شادی‌آوراست. شاید تازه دارم مفهوم زندگی را می‌فهمم.»

همان‌طور که با خود زمزمه می‌کرد احساس کرد قلبش به ضربان افتاد، سرش را که بالا کرد روح زندگی را پیش روی خود دید.

روح زندگی از او پرسید: «یعنی تاکنون نمی‌دانستی زندگی کردن به چه معناست؟»

«با این‌که عمر من خالی از مفهوم حیات نبود و هرازگاهی رایحه‌ی ساحل زندگی از آن‌سوی دریای مشکلات به مشامم می‌رسید، اما هرگز کمال زندگی را آن‌گونه که فکر می‌کنیم قادر به درک آنیم، نفهمیدم.»

«به نظر تو کمال زندگی چیست؟»

«آه، اگر نمی‌دانی نمی‌توانم به تو بگویم.»

بعد با لحنی ملامت گر ادامه داد: «می‌توان با بسیاری از کلمات آن را توصیف کرد... عشق و همدردی رایج‌ترین آن‌هاست. اما کاملاً مطمئن نیستم که حتی این کلمات هم تعریف درستی باشند. عده کمی از مردم معنای عشق و همدردی را می دانند.»

1- Wallace (1270 – 1305)

2 - St. George Mivart (1827 – 1900)

«تو ازدواج کرده بودی. بااین‌حال نتوانستی کمال زندگی را در زندگی مشترک بیابی؟»

او با تمسخر پاسخ داد: «اوه، نه، عزیزم. ازدواج من مشکلات زیادی داشت.»

«بااین‌وجود تو شیفته‌ی شوهرت بودی؟»

«به نکته‌ی مهمی اشاره کردی. بله، من شیفته‌ی او بودم. همان‌طور که شیفته‌ی مادربزرگم و خانه‌ای که در آن به دنیا آمدم و پرستار بچگی‌ام بودم. اوه، من شیفته‌ی او بودم و همه ما را زوج خوشبختی می‌دانستند. اما من معتقد بودم طبیعت زن مانند خانه‌ی بزرگی است که اتاق‌های زیادی دارد و راهرویی که همه از آن داخل و خارج می‌شوند، اتاق پذیرایی که از میهمانان رسمی در آن پذیرایی می شود، اتاق نشیمن که اعضای خانواده در آن نشست و برخاست دارند. اما در ورای این اتاق‌ها، اتاق‌های دیگری هم هست که شاید هرگز دستگیره در آن‌ها چرخانده نشود. هیچ‌کس راه ورود به آن‌ها را نمی‌داند و نمی‌داند که از آن جا به کجا خواهد رسید. در یکی از این اتاق‌ها که داخلی‌ترین جای خانه است، روحی پاک، تنها نشسته و منتظر شنیدن صدای پایی است که هرگز نمی‌آید.»

روح زندگی پس از مکثی پرسید: «و شوهرت، آیا او هرگز پا را فراتر از اتاق نشیمن نگذاشت؟»

او بلافاصله پاسخ داد: «هرگز و بدتر از آن این‌که کاملاً از جایی که بود راضی به نظر می‌رسید. فکر می‌کرد آن اتاق بسیار زیباست. گاهی که اثاثیه‌ی آن را مانند اثاثیه‌ی هتلی مجلل تحسین می‌کرد، دلم می‌خواست گریه کنم. دلم می‌خواست فریاد بکشم که ای احمق، یعنی هرگز نمی‌توانی حدس بزنی که اتاقی هم در آن نزدیکی هست که پر است از جواهر و شگفتی؟ آن‌چنان که چشم هیچ مردی آن را ندیده است اما می‌تواند مال تو باشد تا در آن زندگی کنی اما آیا می‌توانی دستگیره‌ی در آن را بیابی؟»

«پس شوهرت در لحظاتی که قبلاً از آن صحبت کردی و گفتی که طعم کمال را تا حدی چشیده‌ای، نقشی نداشته؟»

«آه، نه... هرگز. او متفاوت بود. پوتین‌هایش جیرجیر می‌کرد. هروقت بیرون می رفت در را به هم می‌کوبید. هرگز مطالعه نمی‌کرد مگر رمان‌های سبک و آگهی‌های تبلیغاتی روزنامه‌های ورزشی... خلاصه این‌که ما هرگز یکدیگر را درک نمی‌کردیم.»

«پس احساسات مطبوعی که داشتی از چه بود؟»

«نمی‌توانم بگویم. گاهی رایحه‌ی گل، گاهی شعر دانته یا شکسپیر، گاهی تصویر غروب خورشید یا یک روز آرام در دریا که خوابیدن روی آبی بیکران آن به من آرامش می‌داد. گاهی، اما به‌ندرت، کلامی از کسی که به‌طور اتفاقی احساس درونی‌ام را در لحظه‌ای خاص به زبان می‌آورد.»

«آن کسی را که می‌گویی عاشقش بودی؟»

اندوهگین پاسخ داد: «من هرگز هیچ‌کس را آن‌طور دوست نداشته‌ام. در میان صحبت‌هایم از شخص خاصی حرف نمی‌زنم مگر کسانی که با نواختن موسیقی زندگی‌ام، نُت خاصی از ملودی سحرانگیزی را که در روحم خفته بود، زنده می کردند. البته خیلی به‌ندرت اتفاق افتاده که کسی چنین احساسی را به من پیشکش کند. هیچ‌کس تاکنون لحظه‌ای از شعفی را که آن روز عصر در کلیسای سن میشل داشتم به من نداده است.»

«در موردش حرف بزن.»

«عید پاک و نزدیک غروب یک روز بهاری بود. باران می‌بارید. یک‌باره ابرها با بادی ناگهانی پراکنده شدند. وارد کلیسا شدیم. نور از شیشه‌های سرخ‌فام پنجره‌های بلند کلیسا مانند نوری در غبار وارد کلیسا می‌شد. کشیش، آن بالا در محراب ایستاده بود. ردای سفیدش در تاریکی پر عود فضا، نقره‌ای می‌نمود. شعله‌های رقصان شمع‌های بالای سرش چون حشرات شب‌تاب سوسو می‌زدند. چند نفر زانو زده بودند. ما آهسته پشت آن‌ها روی نیمکتی نزدیک جایگاه ارکاگنا[1] نشستیم.

[1] - Orcagna نقاش، مجسمه‌ساز و معمار ایتالیایی

عجیب بود، فلورانس برایم تازه نبود اما قبلاً هیچ‌وقت به آن کلیسا نرفته بودم. در روشنایی سحرانگیز آن، پله‌های منبت‌کاری شده، ستون‌های شیاردار، سقف کنده‌کاری‌شده با اشکال برجسته‌ی آن کلیسای عظیم را برای اولین بار می‌دیدم. سنگ‌های مرمر به دست ماهرانه‌ی زمان سایه‌ای از سرخی وصف‌ناپذیری به خود گرفته بود و آدم را یاد ستون‌های عسلی‌رنگ پارتنون[1]، هرچند پر راز و رمز و پیچیده‌تر، می‌انداخت؛ ستون‌هایی که نه از بوسه‌ی عشق دیرین خورشید، بلکه از شعله‌ی شمع‌هایی که در سردابه‌های نیمه‌تاریک، مقبره‌های شهیدان را روشن می کرد و پرتو ضعیف آفتابی که از میان جام‌های یاقوتی‌رنگ به داخل می‌آمد، رنگ می‌گرفت؛ مانند نوری که در کتابخانه‌ی ساینا[2] کتاب‌های قدیمی را روشن می‌کند یا به سان آتشی پنهان، درون مادونای گیان بلینی[3] در کلیسای ردیمر[4] در ونیز؛ نوری قرون وسطایی، بانفوذ، موقر و پرشکوه‌تر از آفتاب درخشان یونان.

سکوت بر کلیسا حکم‌فرما بود. فقط صدای مناجات کشیش و گاهی کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین به گوش می‌رسید. هنگامی که نشستم غرق در نور و مسحور سرخی معجزه‌آسای مرمرهایی شدم که ماهرانه به شکل صندوقی از عاج با پوششی جواهرنشان و طلاکوب در آمده بود. آن‌وقت احساس کردم در جریان رودی پرآب و ازلی به دنیا آمده‌ام؛ جریان عظیمی از آب که با جویبار اشتیاق و کوشش بشر آمیخته است. با هر حرکت، جلوه‌های گوناگون امواج رقصان و زیبایی و اعجاب حیات را پیرامون خود احساس می‌کردم. هر جا رد پای روح بشر بود، خود را در آن آشنا می‌دیدم.

همان‌طور که به نقوش برجسته‌ی قرون وسطایی اثر ارکاگنا خیره شده بودم، به نظرم آمد که تمام نقش‌ها ذوب‌شده و به شکل خام خود درمی‌آیند. نیلوفران آبی پیچنده‌ی آکانتاسه‌ی نیل و روم باستان، با گره‌های مرموز درهم بافته، هیولای ماهی نمای شمالی و همه‌ی بیم و زیبایی مصنوعی ساخت بشر، از رود گنگ

---

[1] -Parthenon
[2]- Siena
[3] - Madonna of Gian Bellini
[4] - Redeemer

گرفته تا دریای بالتیک، در ستایش ارکاگنا از مریم، درآمیخته بود. جریان رود مرا هم چنان با خود می‌برد؛ از چهره‌های غریبه‌ی شهروندان قدیمی و عجایب آشنای یونان گرفته تا امواج خروشان قرون وسطا با گرداب اشتیاق، هنر و شعر بهشتی آن. صدای ضربه‌های آهنگین چکش طلاکاران را در کارگاه‌های طلاسازی و بر دیوارهای کلیساها می‌شنیدم. همچنین فریاد احزاب مسلح را در خیابان‌های باریک، طومار شعرهای دانته و صدای ترق تروق سوختن هیزم را اطراف آرنولد برشیا[1]، چهچهه‌ی چلچله‌هایی را که سنت فرانسیس خطاب به آن‌ها موعظه می‌کرد[2]، صدای خنده‌ی زنان به طنزهای دکامرون را در دامنه‌ی کوه در حالی که شهر فلورانس از طاعون ناله می‌کرد[3]؛ همه‌ی این‌ها و خیلی چیزهای دیگر را می‌شنیدم. هم‌آوایی شگفت‌انگیز صداهای گذشته‌های دور و نزدیک، صداهای خشم‌آگین، پر اشتیاق یا لطیف و گوش‌نواز را می‌شنیدم که مقهور چنان هارمونی وحشتناکی بود که مرا به یاد شعرخوانی دسته‌جمعی ستارگان صبح می‌انداخت و احساس می‌کردم که در گوش من می‌خوانند. قلبم تا مرز خفگی می‌زد. اشک، پلک‌هایم را می سوزاند. شعف و هیجان آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم آن را بیرون بریزم. نمی توانستم شعرش را بفهمم اما می‌دانستم اگر کسی کنارم بود و این نوا را می‌شنید شاید می‌توانستیم باهم راز آن را بگشاییم.

سمت همسرم که کنارم نشسته بود، برگشتم. باحالتی اندوهگین به کلاه در دستش خیره شده بود، اما در همان لحظه از جا برخاست، ایستاد و به آرامی گفت: «بهتر نیست دیگر برویم؟ به نظر نمی‌آید اینجا چیزی برای دیدن وجود داشته باشد. باید به شام ساعت شش و نیم برسیم.»

---

[1] - Arnold of Brescia راهب ایتالیایی (۱۱۵۵ – ۱۰۹۰) که توسط کلیسا به جرم سرکشی به دار آویخته و جسدش سوزانده شد.

[2] - St. Francis. فرانسیس قدیس یا فرانسیس آسیزی (۱۲۲۶ - ۱۱۸۲) مؤسس فرقه‌ی فرانسیسیان و یکی از بزرگ‌ترین قدیسان مسیحی بود. گویند او با حیوانات حرف می‌زد.

۳ - دکامرون مشهورترین اثر جوانی بوکاچیو نویسنده بزرگ قرن ۱۴ میلادی ایتالیاست. چارچوب اصلی دکامرون را هفت زن و سه مرد تشکیل می‌دهند، که برای گریز از بلای طاعون، فلورانس را ترک کرده به خانه‌های ییلاقی اطراف شهر پناه می‌برند و در آن جا برای این که ذهن خود را از این واقعه منحرف کنند به قصه‌گوئی برای یکدیگر می‌پردازند.

حرف‌هایش پایان یافت. سکوت برقرار شد. پس از مدتی روح زندگی گفت: «برای آن چه که اشاره کردی پاداش‌هایی در انتظار توست.»
«آه، پس تو مرا درک می‌کنی؟ خواهش می‌کنم بگو چه پاداشی؟»
«مقدر شده، روحی که در دنیا دنبال روح همدلی می‌گردد تا احساس درونی خود را با او تقسیم کند ولی آن را نمی‌یابد، اینجا او را بیابد و تا ابد به او بپیوندد.»
فریادی از شوق در گلویش پیچید: «آه، یعنی بالاخره او را پیدا می‌کنم؟»
«او همین‌جاست.»
زن سرش را بالا کرد. مردی را در آن نزدیکی دید که روحش در روشنایی عجیب آن جا واضح‌تر از چهره‌اش پیدا بود و او را به‌شدت سوی خود می‌کشید.
زیر لب گفت: «آیا تو واقعاً خودش هستی؟»
مرد پاسخ داد: «من همانم.»
دستش را در دست مرد گذاشت و او را به‌سوی دیوار بالای دره کشید.
از مرد پرسید: «آیا باهم به آن دیار شگفت‌انگیز قدم خواهیم گذاشت؟ آیا آن جا را باهم، چون یک روح در دو کالبد خواهیم دید و آن چه را حس کنیم با واژه‌های مشترک به هم خواهیم گفت؟»
مرد پاسخ داد: «من هم در رؤیا و آرزوی همین بوده‌ام.»
با شعفی بیش از پیش پرسید: «چی؟ یعنی تو هم دنبال من می‌گشتی؟»
«تمام عمرم.»
«چه قدر عالی. تو هم هرگز کسی را نیافتی که تو را درک کند؟»
«نه کاملاً. نه آن‌طور که تو و من همدیگر را می‌فهمیم.»
زن آه کشید: «پس تو هم می‌فهمی من چه می‌گویم. آه خوشحالم.»
آن‌ها دست در دست هم از بالای دره به وسعت زمینی که زیر پای‌شان در پهنه‌ی یاقوتی‌رنگ فضا سوسو می‌زد، چشم دوختند. روح زندگی شاهد این ماجرا بود و گهگاه، پژواکی از حرف‌هایشان را می‌شنید؛ کلماتی که باد آن‌ها را چون پرستویی سرگردان از دسته‌ی پرستوهای مهاجر جدا می‌کرد و به عقب می‌راند.

زن پرسید: «هیچگاه موقع غروب احساس کرده‌ای که ...»

«آه بله، اما هیچ‌وقت از دیگری این را نشنیده بودم. تو چه طور؟»

«آن بیت را دربند سوم شعر جهنم[1] را به یاد می‌آوری؟»

«آه، آن بیت را می‌گویی... بیت موردعلاقه‌ام. یعنی ممکن است...»

«الهه‌ی پیروزی را خم‌شده در کتیبه‌ی نایک آپتروس[2] دیده‌ای؟»

«همان که در حال درآوردن صندل‌هایش است؟ پس باید بوتجلی[3] و مانتگنا[4] را هم لابه‌لای چین‌های رقصان لباسش دیده باشی.»

«پس از طوفان پاییزی...»

«بله، جالب است که چه طور گل‌های خاص، نقاشان خاصی را به یاد انسان می آورند... رایحه‌ی میخک، لئوناردو را، عطر رز، تیتیان[5] و عطر گل مریم، کرولی[6] را مجسم می‌کنند...

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم کسی به این موضوع توجه کرده باشد.»

«تا به حال فکر کرده‌ای که...»

«آه، بله، اغلب اوقات. اما فکرش را نمی‌کردم که دیگری هم به آن فکر کرده باشد.»

«اما حتماً احساس کرده‌ای که...»

«آه، بله. بله. تو هم؟»

«چه قدر جالب... چه قدر زیبا...»

صدای آن‌ها مانند زمزمه‌های دو فواره که در دو سوی باغی پر گل به هم پاسخ می دهند بالا و پایین می‌رفت. عاقبت مرد با صبری که دیگر در حال لبریز شدن بود رو به او کرد و گفت: «عشق من، چرا باید اینجا معطل بمانیم؟ جاودانگی پیش

---

[1] - منظور شعر جهنم (Inferno) در کمدی الهی دانته است.

[2] - Nike Apteros الهه پیروزی در اساطیر یونان

[3] - Botticelli نقاش ایتالیایی (۱۵۱۰ -۱۴۴۵)

[4] - Mantegna نقاش ایتالیایی(۱۵۰۶ – ۱۴۳۱)

[5] - Titian نقاش ایتالیایی (۱۵۷۶ – ۱۴۹۰)

[6] - Crivelli نقاش ایتالیایی (۱۴۹۵ – ۱۴۳۵)

روی ماست. بیا باهم به آن دیار زیبا برویم و برای خود خانه‌ای بر تپه‌های آبی‌رنگی بسازیم که از زیرش رودخانه‌ی درخشان جاری است.»

همان‌طور که مرد حرف می‌زد، دست زن که در دستش فراموش شده بود به آرامی لغزید و رها شد. مرد احساس کرد ابری بر روشنایی روح زن سایه افکند.

زن آرام تکرار کرد: «خانه، خانه‌ای برای تو و من که تا ابد در آن زندگی کنیم؟»

«چرا که نه عشق من؟ آیا من همان روحی نیستم که تو در جست و جویش بودی؟»

«چرا، چرا. می‌دانم، اما... خانه برای من مفهوم ندارد مگر...»

«مگر چه؟»

زن جواب نداد، اما با دودلی غریبی که دامن‌گیرش شده بود در دل گفت: «مگر آن که تو در را به هم بکوبی و پوتین‌هایت جیرجیر کند.»

مرد دوباره دستش را گرفت و به آرامی او را سمت پله‌های درخشانی راند که به دره منتهی می‌شد و با التماسی سودایی گفت: «بیا برویم روح من، چرا حتی یک لحظه را از دست بدهیم؟ حتماً تو هم مانند من احساس می‌کنی که ابدیت هم سعادتی است کوتاه که نصیب ما شده است. گویی از همین حالا خانه‌مان را می‌بینم، همان‌طور که در رؤیا دیده بودم؛ به رنگ سفید. این‌طور نیست عشق من؟ با ستون‌هایی براق با کتیبه‌هایی تراشیده در زمینه‌ای آبی. باغی پر از درختان غار و گل‌های خرزهره و بوته‌های رز در اطراف. هنگام غروب از تراس خانه، منظره‌ای زیبا را سمت جنگل و چمنزار خنک می‌بینی با آلاچیقی زیر درختان کهنسال و جویباری که راه به‌سوی رودخانه دارد. داخل خانه، دیوارها پوشیده از تصاویری است که دوستشان داریم و کتاب‌هایی که ردیف چیده شده‌اند. فکرش را بکن عزیزم، عاقبت فرصت خواندن همه‌ی آن‌ها را خواهیم داشت. از کدام شروع کنیم؟ بیا، کمک کن تا انتخاب کنیم. از «فاست[1]» یا «ویتا نوا[2]؟» «توفان[3]» یا

[1]- Faust کیمیاگر آلمانی (۱۵۴۰ – ۱۵۸۰)
[2]- Vita Nuova (new life) نام یکی از کارهای دانته
[3]- Tempest نمایشنامه‌ای از شکسپیر

«احوالات مریم[1]؟» «بند سی و یکم بهشت[2]» یا «اشعار شلی[3]؟» یا این‌که «اشعار جان میلتون[4]؟» بگو عزیزم کدامیک؟»

همان‌طور که حرف می‌زد لب‌های زن را می‌دید که از شعف می‌لرزد اما به دنبال آن سکوتی حکم‌فرما شد و زن بی‌حرکت ایستاد. دستش در میان دست او مقاومت می‌کرد.

مرد با عجز پرسید: «چه شده؟»

زن با تردیدی غیرمنتظره در صدایش پاسخ داد: «یک دقیقه صبر کن. اول به من بگو آیا تو از جانب خود مطمئنی؟ هیچ‌کسی را در دنیا نداری که گاهی یادش بیفتی؟»

مرد به دلیل مرد بودنش، همه‌چیز را به دست فراموشی سپرده بود: «از زمانی که تو را دیدم دیگر کسی را ندارم.»

زن باز هم بی‌حرکت ایستاد. مرد دید که سایه‌ی حاکم بر روحش تیره‌تر شد.

با ملامت رو به زن گفت: «عشق من، بی‌شک، دغدغه‌ی تو این نیست. من گذشته را به فراموشی سپرده‌ام. گذشته چون ابری در برابر ماه ذوب شده است. تا موقعی که تو را ببینم هرگز طعم زندگی را نچشیده بودم.»

زن جوابی به التماس‌های او نداد. پس از مدتی خود را به زحمت بلند کرد. از او دور شد و سمت روح زندگی که هنوز در آن نزدیکی بود رفت.

«می‌خواهم سؤالی بپرسم.»

«بپرس.»

«کمی پیش به من گفتی هر روحی که در کُره‌ی خاکی، همدلی برای خود نیافته در اینجا آن را می‌یابد.»

«و تو آن را نیافتی؟»

«بله، یافتم، اما آیا در مورد همسرم هم این گونه خواهد بود؟»

1- *Les Caprices de Marianne* *اثر آلفرد موسه*
2- paradise قسمتی در کمدی الهی دانته
3- Epipsychidion
4- Lycidas

«خیر، همسرت روح همدلش را در تو یافته است و دیگر برای چنین سعادتی التیامی لازم نیست.»

زن آه کوتاهی کشید که معلوم نبود از روی ناامیدی است یا شعف.

«پس... وقتی او به اینجا بیاید چه خواهد شد؟»

«نمی‌توانم به تو بگویم. بی‌شک مطابق ظرفیت‌اش مشغول فعالیتی توأم با شادی خواهد شد.»

زن با خشم گفت: «او هرگز بدون من خوشبخت نخواهد بود.»

«چندان مطمئن نباش. او در اینجا هم تو را بیش از زمانی که در دنیا بودی نخواهد فهمید.»

«مهم نیست. فقط من رنج خواهم کشید زیرا او همیشه فکر می‌کرد مرا می‌فهمد.»

«پوتین‌هایش مانند قبل جیرجیر خواهند کرد.»

«مهم نیست.»

«و در را باز هم به هم خواهد کوبید...»

«شاید.»

«باز هم رمان‌های سبک خواهد خواند...»

زن میان حرف او پرید: «خیلی از مردها بدتر از آن را انجام می‌دهند.»

«اما تو کمی پیش گفتی که عاشقش نبودی.»

«درست است. اما متوجه نیستی که من نمی‌توانم بدون او در خانه باشم؟ همه‌ی این ها برای یک یا چند هفته خیلی خوب است اما برای یک عمر...! در ضمن، من هیچوقت از جیرجیر پوتین‌هایش ناراحت نبودم مگر زمانی که سردرد داشتم و فکر نمی‌کنم سرم اینجا درد بگیرد! او همیشه از این‌که در را می‌کوبید عذرخواهی می کرد فقط نمی‌توانست به یادش بسپارد دیگر این کار را نکند. تازه، هیچ‌کس دیگر نمی‌داند از او چگونه مراقبت کند. او خیلی تنهاست. مرکبدانش همیشه خالی خواهد ماند. کسی نیست که برایش تمبر و کارت بخرد. هرگز یادش نمی‌ماند چترش را در جلد بگذارد یا قیمت اجناس را قبل از خرید بپرسد. او حتی نمی‌داند چه زمانی

بخواند. همیشه من باید رمان مورد علاقه‌اش را در مورد قتل، کلاهبرداری و کارآگاهی موفق انتخاب می‌کردم.»

او ناگهان سمت روح همدلش برگشت که با قیافه‌ای سرگردان و وحشت‌زده ایستاده بود.

«متوجه نیستی. من نمی‌توانم با تو بیایم.»

روح زندگی پرسید: «پس قصد داری چه کار کنی؟»

زن آزرده‌خاطر پاسخ داد: «چه کار خواهم کرد؟ معلوم است منتظر همسرم خواهم ماند. اگر او قبل از من به اینجا می‌آمد، سال‌ها برای من صبر می‌کرد. اگر اینجا بیاید و مرا پیدا نکند قلبش خواهد شکست.» نگاهی حقیرانه به منظره‌ی اعجاب‌انگیز دشت و دره‌ای انداخت که تا کوهپایه‌ی شفاف کشیده شده بود و ادامه داد: «اگر مرا اینجا نیابد به هیچ یک از این‌ها ذره‌ای توجه نخواهد کرد.»

روح زندگی گفت: «اما بدان که تو در لحظه‌ای مهم قرار داری و باید برای ابدیت تصمیم بگیری.»

زن با لبخندی نه چندان غمگین گفت: «تصمیم! آیا اینجا هم داستان قدیمی تصمیم گرفتن مطرح است؟ تو باید این را بهتر می‌دانستی. من چه کار می‌توانم بکنم؟ او انتظار دارد مرا اینجا بیابد و اگر به او بگویی من با دیگری رفته‌ام، هرگز تو را باور نخواهد کرد. هرگز... هرگز.»

«اینجا هم مانند دنیا هرکس باید برای خود تصمیم بگیرد.»

زن آرام اما حسرت‌بار به سمت روح همدلش برگشت و گفت: «متأسفم. دلم می خواهد باز هم با تو حرف بزنم اما می‌دانم تو مرا درک می‌کنی و با جرئت می‌گویم که تو یک نفر دیگر را خواهی یافت که ذکاوت بیشتری دارد...» و بی آن که منتظر جواب شود دستی آرام به خداحافظی تکان داد و سوی روح زندگی رفت.

«آیا همسرم به زودی خواهد آمد؟»

«این را نمی‌توان گفت.»

زن با شعف گفت: «مهم نیست. یک عمر وقت دارم که منتظرش بمانم.»

این گونه، او هنوز در آستانه‌ی ابدیت در انتظار شنیدن صدای پوتین‌های شوهرش نشسته است.

ای جی مک کنا (A. J. McKenna)
ژورنالیست قدیم و نویسنده معاصر استرالیایی

ارواح پیر

اِی. جِی. مک کنا

تولد جیم برنن[1] است؛ صبح روز مرطوبی در ماه آگوست. آواز پرندگان در باغ، او را از خواب می‌پراند. گیج از خاطره‌ای محو، به دیوار مقابل تخت آشفته‌اش خیره می‌ماند؛ آن جا که خورشید سرخ‌فام و در حال انفجار، گل‌های رنگ و رو رفته‌ی کاغذدیواری را می‌سوزاند.

به خود می‌آید. «امروز تولدم است. هفتاد و شش ساله شدم. زمان کی گذشت؟»

با درد و رنج از روی تشک سفت بلند می‌شود. با پیژامه‌ی راه راهش کنار پنجره می‌ایستد. به باغچه چشم می‌دوزد. خیلی کارها هست که باید انجام دهد. بعداً... بعداً انجامشان می‌دهد. این روزها فقط به کندن علف‌های هرز، کمردرد و حسرت می گذرد. در باغچه، گل‌های رز با طلوع آفتاب بیدار شده‌اند. شقایق چون کودکی در حال رشد قد می‌کشد. گل‌های همیشه‌بهار زیر آفتاب می‌سوزند.

«امروز تولدم است.»

سگ همسایه واق می‌زند. گربه‌ای در کمین پرستوهای مضطرب از دیوار شیشه‌ای پایین می‌پرد و کنار سایه‌ی خود زیر درخت سیب می‌افتد. موشی زیر لانه‌ی شکسته‌ی پرنده با تکه نانی از دیروز مانده ور می‌رود. سایه‌ها با شرمی آشکار تا حصار باغ عقب می‌نشینند. آخرین ستاره در سپیده‌ی ذوب می‌شود. صبح گرم و سنگین آگوست آغاز شده است.

جیمی برنن هفتاد و شش ساله، آرام در آشپزخانه نشسته، نَفَسِ خانه در سینه حبس شده است. سقف سنگینی می‌کند. فر می‌سوزد. جیم با دست‌های زمختی که رگ‌های

---

[1] - Jim Brennan

آن بیرون زده خرده‌نان‌ها را از روی میز جمع می‌کند. غبار با تکان دمپایی‌های رنگ و رو رفته‌ی جیم در شعاع نور آفتاب می‌رقصد. صبحی دیگر بانگ می‌زند. ساعت روی کمد با عجله تیک‌تاک می‌کند. دریچه‌ی صندوق پست با صدایی اعلام می‌کند که بیدار است.

جیم به سالن می‌رود. آگهی‌های تبلیغاتی آژانس‌های مسافرتی و صورتحساب‌ها را برمی‌دارد. تا به حال از ایرلند خارج نشده، هیچ‌وقت به آن‌سوی آب‌ها نرفته است. چشمان خسته‌اش نامه‌ها را بررسی می‌کند. هیچ کارت تبریکی برای تولدش میان آن‌ها نیست. این روزها دیگر کسی تولد او را به یاد ندارد.

به آشپزخانه‌ی گرم و نرمش برمی‌گردد. با چاقویی در پاکت‌ها را باز و کاغذهای تاشده را وارسی می‌کند. همین هم بهتر از هیچ است؛ حتی اگر اخطاریه قبض پرداخت‌نشده‌ی برق باشد. دست کم آن‌ها او را از یاد نبرده‌اند. دیگر اشتیاقی به باز کردن نامه‌ها ندارد. خبرهای بد را کنار می‌گذارد. به نور کمرنگ خورشید روی قوری قهوه‌ای بی‌روح‌اش نگاه می‌کند. برای خود چای نیم گرم دیگری می‌ریزد. می‌نشیند و به تولدهای قبلی‌اش فکر می‌کند؛ کیک، نوشیدنی، موزیک، تبریک‌ها، آن‌هایی که دوستش داشتند و حالا دیگر زنده نبودند. چه قدر از آن سال‌ها گذشته است؟

«زمان چه زود می‌گذرد.»

بیشتر روزها با خود حرف می‌زند. مگر کسی هم هست که به او گوش کند؟ ساعت، زمان را در تاریکخانه‌ی اتاق پذیرایی اعلام می‌کند. خسته از جا برمی خیزد تا به استقبال روز برود. تا رادیو را روشن می‌کند خبرهای بد روحش را می آزارد. دنیا پر شده است از کودکان مرده، از درد و رنج. آگهی‌های میان برنامه، این درد را کمی از یاد آدم می‌برند. ظلم و ستم، دنیا را برداشته است و کسی به آن توجهی ندارد. پیچ رادیو را می‌چرخاند. صداهای خارجی چیزی را تندتند بلغور می‌کنند. بدون شک دارند از تجاوز به کودکان حرف می‌زنند. رسانه‌ها عاشق سوءاستفاده از بی‌گناهان‌اند تا در خبرهایشان آن را با آب و تاب اعلام کنند. پیش

از این همه‌چیز فرق می‌کرد. همه جا آرام‌تر بود. کودکان می‌توانستند در خیابان‌ها بازی کنند. چه قدر از آن روزها گذشته!

عمو زنجیرباف ... بله...!

جیم لبخند می‌زند. رادیو موتزارت پخش می‌کند. سرانجام چروبینو[1]، شادی را به روز برمی‌گرداند. لباس می‌پوشد، راه می‌افتد، عصا در دست و کلاه پارچه‌ای بر سر دارد. دم در که می‌رسد پنجره‌ها و قفل‌ها را بررسی می‌کند. همه بسته‌اند. شب که از راه می‌رسد، جیم به یاد دزدها می‌افتد. اگر به خانه‌اش هجوم آورند چه به سرش خواهد آمد.

عجب دنیایی شده!

جیم در را باز می‌کند. الن کلی[2] را می‌بیند که رو به رویش ایستاده؛ چهارده ساله با لبخندی بر لب، مانند آفتاب.

«تولدت مبارک جیم.»

جیم یکه می‌خورد، بعد لبخند می‌زند و آه می‌کشد چون الن در واقع آن جا نیست.

تازگی الن را زیاد می‌بیند. دیروز تا دم کتابخانه دنبالش آمد و هنگامی که جیم در پارک کارولین نشست تا خستگی در کند، زیر سایه‌ی درخت منتظرش ایستاد.

الن می‌گوید:

«من فراموش نکرده‌ام.»

«می‌دانم، می‌دانم.»

«می‌آی بیرون بازی کنیم؟»

«من نمی‌توانم الن. تو خیلی وقت است مُردی.»

خورشید نورش را در خیابان پهن می‌کند و خانه‌ی جیم را در برمی‌گیرد. الن مانند سایه‌ای هراسان ناپدید می‌شود. جیم با غصه زیر لب می‌گوید: «الن بیچاره. عزیز بیچاره‌ی من دیگر زنده نیست.»

1- Cherubino پسرکی جوان در اپرا سمفونی «عروسی فیگارو» شاهکار موتزارت

2 _ Ellen Kelly

دلش نمی‌خواهد به سوپرمارکت برود. آن جا خرید کردن خیلی سخت است. صندوقداران عبوس برای خانه رفتن عجله دارند. بچه‌های آسمی، آن جا به‌سختی نفس می‌کشند. نوزادان گریه می‌کنند. مردان جوان تاسی که گوشواره به گوش دارند و چشمان تنبلشان پر از میل به تجاوز است، جمعیت را به کناری هل می دهند تا برای خود راه باز کنند و هرگز پشت سرشان را نگاه نمی‌کنند. آن جا پر است از دختران پرتوقع؛ پارکینگ‌هایی که درآمدشان از راه خرد کردن اعصاب مردم است؛ زنان خانه‌داری که عجله دارند؛ ماشین‌های خسته‌کننده، زنان آزاد با حداقل آزادی. بزرگی سوپرمارکت، مدرنی آن و سخت شدن انتخاب از میان آن همه کالا، همه‌ی این‌ها باعث می‌شود جیم احساس تنهایی کند.

به مغازه‌های کوچک‌تر می‌رود. با مردم آشنا گپ می‌زند. شیر، تخم‌مرغ و نان می خرد. خانم بارت[1]، ساکن خانه‌ی پلاک بیست‌ونه، جلو مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی که درآمدش صرف امور خیریه می‌شود، کنجکاوانه سری تکان می‌دهد: «حالتان چه طورِ؟» و بعد از رد شدن جیم به اجناس ارزان شده‌ی ویترین نگاه می‌کند.

«عالی. خدا را شکر. شما چه طورید؟»

«عالی.»

زندگی لبریز است از دروغ‌های مؤدبانه.

جیم از خیابان‌های گرم می‌گذرد تا به خانه، پناهگاهش در هفتاد و شش سالگی برسد.

روی صندلی راحتی‌اش در اتاق پذیرایی نشسته است. از پنجره به خیابان نگاه می کند. ساعت، ده ضربه می‌زند. روزی دراز همچون ابدیتی وحشتناک در پیش است؛ وحشت ده صبح و بیکاری. بیرون، دختران جوان و شاد با عجله راه می روند؛ خورشید روی سرشان است و زمان، اسیر در کف دست‌شان؛ با قدم‌هایی صدادار، جوراب شلواری‌های مشکی، دامن‌های کوتاه با وعده وعیدهای بسیار.

خوشحالم که دیگر جوان نیستم.

---

[1]- Barret

جیم این وقت روز را دوست ندارد. هوا آن‌قدر گرم است که نمی‌شود به باغچه سر زد. تا زمان ناهار هم چیزی نیست که آدم را سرگرم کند. روشنایی روز در بعد از ظهرهای طولانی چون جاده‌ای خالی و بی‌انتها با غصه، کش می‌آید. جیم سعی می کند کتاب بخواند اما کلمات حتی با عینک هم تار هستند.

صدا می‌زند: «الن». نام او در گوش‌اش زنگ می‌زند.

الن کلی، کلی الن، کلن نلی.

جیم با او بازی می‌کند. چشمان‌اش بسته است. با این رؤیا دچار توهم می‌شود. دستگیره‌ی برنزی در، زیر صندوق نامه صدا می‌کند. کشان‌کشان به سالن می‌رود. وقتی با احتیاط در را باز می‌کند الن را می‌بیند؛ پانزده ساله و زیبا، مثل معجزه‌ای در قاب خورشید. الن کلی به شکل زنی جوان و با شادی کودکانه ظاهر می‌شود.

«نمی‌آی بیرون بازی کنیم جیم؟»

پشت سرش روح دیگری در راهروی تاریک ایستاده است؛ مادر جیم با لبخندی بر لب.

«الن عزیزم، او باید کمی برایم خرید کند.»

جیم شانزده ساله، بین دو زن ایستاده است. شادی الن به او نیز سرایت می‌کند.

«پس من هم با تو می‌آیم. باهم به مغازه می‌رویم. قبول؟»

مادر موافق است. او دختر همسایه را چون دختری که همیشه در پیری آرزویش را داشت، عاشقانه دوست دارد.

«خیلی خب، عزیزم. من حرفی ندارم.»

جیم و الن راه می‌افتند. مادر، دم در دست تکان می‌دهد. با نگاهش آن‌ها را تا دم در باغ بدرقه می‌کند. مثل همیشه نگران رد شدن از خیابان و بیمار شدنشان است؛ سل، ذات‌الریه، فلج اطفال، سرخک، اوریون... دیگر چه؟ آن روزها بیشتر جوان‌ها از این بیماری‌ها می‌مردند.

جیم و الن با عشقی که آن دو را به سمت یکدیگر می‌کشاند با سری خمیده، حرف می‌زنند و می‌خندند. با جفت‌های دیگر فرق دارند. آن‌ها عاشق‌اند. الن با موهای پرکلاغی تاب‌دار که دور گوش‌های کوچکش ریخته، ساکت و آرامش‌بخش است.

جیم می‌پرسد: «تا ابد عاشقم خواهی ماند؟»

الن دست او را نوازش می‌دهد: «همیشه... تا ابد.»

موقع برگشتن از راه میان‌بر جنگل می‌روند؛ میان بری طولانی. هنوز حرف می زنند. کلمات چون پر کاهی در سکوت داغ پرواز می‌کنند. در اعماق سبز جنگل در سایه می‌نشینند. معصومانه میان برگ‌های سرخس یکدیگر را می‌بوسند. سال‌هاست همدیگر را آن‌طور می‌بوسند.

زندگی تا هفده سالگی، تعطیلات تابستانی است. پس از آن جیم برای کار، با پدرش به کرک[1] می‌رود. همه‌چیز در کرک اعجاب‌انگیز است؛ قایق‌سواری، کلیسای کُو[2]، هتل متروپل، شام و دسرهای گران قیمت، کراوات‌های مشکی، سیگارهای برگ، نوشیدنی با طعم لیمو. حالا کرک در خاطره‌ی محو جیم همیشه یادآور لیوان خالی، طعم تلخ لیمو و زیر و رو شدن زندگی است.

جیم. دوستان پدر. میهمانی‌ها. بوی پودرهای زنانه.

پدر با دوست‌اش میهمانی را زودتر ترک می‌کند. او خود را نیمه متأهل می‌داند. چشمکی مردانه می‌زند؛ جوازی برای گناه، هوس.

جیم تا سپیده‌ی صبح با گردن بندها و مرواریدها می‌رقصد. اتاق بلوطی‌رنگ دخترک طبقه‌ی بالاست. می‌گوید پدر و مادرش خانه نیستند. جیم مست نیست.

قوانین بازی را می‌داند. می‌داند چه وقت جرزنی کند. می‌گوید: «بگذار کمکت کنم تا به رختخواب بروی.»

الن شانزده ساله بوی عشق و گل رز می‌دهد. این دخترک بیست ساله بوی نوشیدنی می‌دهد. مرواریدی به گوش دارد و سنگی در قلب. جیم در دریای عریان او غرق می‌شود. الن زیبای شانزده ساله، غیر از این، همه‌چیز به او داده بود. جسم‌اش را

---

[1] - Cork
2- Cobh

برای شب زفاف نگه داشته بود. جیم بیش از آن می‌خواست. قدر آن چیزی را که داشت نمی‌دانست.

زن بلوند به دوبلین آمد، با برف، با هوس؛ همه در کمین جیم؛ همه مخالف. الن هفده ساله مانند اسباب‌بازی شکسته و بی‌استفاده دور انداخته شد.

«دیگر مرا نمی‌خواهی؟»

«نه.»

اشک‌های الن روی لب‌های خاموش‌اش، چشم‌ها سرخ از درد، روحش وحشت‌زده.

خداحافظ الن.

«تو را نمی‌خواهم.»

جیم، گستاخ، قاطع، ظالم مثل زمستان. الن، تنها در سکوت خود به انتظار نشست تا او بزرگ شود.

سال بعد بی‌آنکه از الن رنگ‌پریده، هجده‌ساله و بیمار خداحافظی کند با دختر مرواریدی به تعطیلات رفت. بیماری، ریه‌های صورتی‌رنگ و عشق، قلب تاریکش را می‌آزرد. باد، گلبرگ‌های سرخ معصومیت الن را در علفزار با خود می‌برد؛ تاج سری از خار و توری از اشک برای عروس پاک‌دامن.

الن مریض است.

وقتی جیم برمی‌گردد مادر انگشتان تاشده‌اش را می‌مالد. به او خوشامد می‌گوید. گونه‌هایش خیس است.

مادر زیر لب می‌گوید: «بیچاره الن». برایش طلب آمرزش می‌کند.

جیم ناگهان بزرگ می‌شود. دیگر خیلی دیر است.

روی لب‌های الن خون سیاه و روی سنگ سرد قبرش دسته‌های گل نشسته است. برگ‌های خشک درختان، وحشیانه در سوز به پرواز درمی‌آیند و او را دوباره به خاک می‌سپارند.

دیگر نه بوسه‌ی گرمی مانده، نه قلبی سرشار از عشق. الن، بیست‌سالگی را نمی بیند. مادر پشت تابوت است، در گور مادرانه‌ی خود، پنجاه سال طولانی، شاید هم بیشتر باران اشک می‌ریزد.

عزیزم برای همیشه رفت!

ساعت، زمان را اعلام می‌کند. دانگ. یک. دانگ. دو و ادامه می‌دهد.

جیم در رؤیا دست و پا می‌زند. نام الن را به سایه‌ها می‌گوید.

«الن؟»

سایه‌های سیاه در سکوت، چون کلمات عاشقانه‌اند از دهان مردگان. لب‌های مرمرین گورستان، سردند چون سنگی از پیچک و خزه. خاطرات به شکار حال آمده است. جیم، لرزان به آفتابی که از پنجره می‌آید پناه می‌برد. دست‌هایش را به هم می‌مالد. دعا می‌خواند. ناهار درست می‌کند. همبرگر با گوجه. تمام عصر، چرت می‌زند. صدای آواز زنی از رادیو پخش می‌شود. لازم نیست زبان او را بفهمی. کمی بعد در باغ روی صندلی می‌نشیند و غروب آفتاب را تماشا می‌کند. چیزی برای تماشا وجود ندارد غیر از کلاغ‌ها و پرستوها. چیزی شنیده نمی‌شود مگر صدای بال پروانه‌ها. ساعت، دوازده بار قلب را تکان می‌دهد. شب فرامی رسد؛ گرم و آزاردهنده. جیم روی تختش دراز می‌کشد. چراغ کنار تخت را خاموش می‌کند. به سایه‌های رقصان روی کاغذدیواری نگاه می‌کند. ستاره‌ها از بیرون چهره‌ی خاکستری‌اش را تماشا می‌کنند. قرص داغ ماه در شب آگوست از پنجره‌ی باز به چشم می‌خورد؛ به نرمی سکوت، به ساکتی شکوفه‌های سیبی که از درخت می‌افتند، به آرامی لبخند الن که گونه‌هایش را چال می‌انداخت. الن باهمان لبخند شاد حزن‌انگیز کنار تخت او ایستاده است؛ الن وفادار، منتظر.

«حالا مرا می‌خواهی؟»

بله، به خدا قسم بله.

جیم می‌گوید: «حالا اگر بخواهی می‌توانم بازی کنم. حالا دیگر واقعاً مرده‌ام.»

«خوشحالم. مدت‌هاست انتظار این لحظه را می‌کشم.»

جیم از تخت پایین می‌آید. هفتاد و شش سال را میان ملحفه‌های شسته شده جای می گذارد. با الن در آغوشش در مهتاب پرواز می‌کند. هردو مانند ستاره‌ای دنباله‌دار در ابدیت پرتاب می‌شوند. ساعت اتاق پذیرایی متوقف می‌شود. تا ابد، تا ابد.

امید و آسایش

اِی. جِی. مک کنا

چارلی فولی[1] برای دیدن همسرش به بیمارستان ماتر میسریکوردیا[2] می‌رود. لب تخت، نزدیک دالی[3] می‌نشیند: «حالت چه طورِ؟» او با موهای سیاهش که روی بالش سفید ریخته به چارلی لبخند می‌زند. به آرامی می‌گوید: «خوبم.» چارلی او را خسته و پیر می‌یابد؛ بی‌رنگ‌ورو چون مرده‌ای با حلقه‌های سیاه دور چشمانش. وقتی انگشتانش را در دست می‌گیرد متوجه دو لکه‌ی قهوه‌ای بدشکل پشت دستش می‌شود.

«خسته به نظر می‌رسی. نمی‌خوابی؟»

«دیشب کمی بی‌قرار بودم.»

دالی از درد چیزی نمی‌گوید. نمی‌خواهد همسرش را ناراحت کند.

«از لیندا خبری داری؟»

«دیشب زنگ زد. گفتم حالت خیلی خوب است و جایی برای نگرانی نیست.»

لیندا دختر بزرگ‌شان در دانشگاهی در گالوی[4] درس می‌دهد. برای تعطیلات آگوست به خانه خواهد آمد. پسرشان، کالم[5] با فرزندان‌اش در استرالیا زندگی می کند. در مورد بیماری مادر به او چیزی نگفته‌اند چون اصولاً آدم نگرانی است. بهتر است ناراحتش نکنند.

چارلی به بخش خیره می‌شود که با آفتاب کمرنگ بعد از ظهر روشن شده است. در افکارش غوطه‌ور می‌شود. آن جا بیمارستانی درجه دو است. بقیه‌ی ملاقات کنندگان مشغول انجام‌وظیفه‌اند؛ دور بیمار خود جمع شده برایش گل و میوه آورده‌اند. به او از امید می‌گویند و آسایش.

---

[1] - Charley Foley
[2] - Mater Misericordia
[3] - Dolly
[4] - Galway
[5] - Colm

چارلی از همسرش می‌پرسد: «دکتر باز هم به دیدنت آمد؟»

«شاید فردا بیاید.»

«نمی‌دانی تا کی اینجا نگهت می‌دارند؟»

دالی رویش را برمی‌گرداند و در دستمال سرفه می‌کند. دست چارلی را دوباره می گیرد: «دوشنبه خواهند گفت. باید آزمایش‌های بیشتری انجام دهند. تا نفهمند که مشکل چیست نمی‌گذارند به خانه بیایم. متأسفم که باعث زحمتت شده‌ام.»

سینه‌ی کوچک دالی زیر لباس‌خواب ضخیمش با خس‌خس بالا و پایین می‌رود. چارلی به پرنده‌ای وحشت‌زده فکر می‌کند. پیش‌تر او را دالارس دلارزای زیبا صدا می‌کرد. آن روزها عاشق بودند. چارلی ادای چشم‌های غمگین و جدیش را در می‌آورد تا او را بخنداند. فکر می‌کرد بدون شک به دلیل این همه نگرانی بیمار شده است.

دالی دلارزای بیچاره!

«تا کاملاً بهتر نشدی نگذار مرخصت کنند.»

«همه‌چیز رو به راه است، عزیزم؟»

«عالی.»

چارلی بیرون از خانه غذا می‌خورَد. سعی می‌کند تا حد امکان به خانه نرود. از عهده‌ی اداره‌ی امور به‌خوبی برمی‌آید. دقایق ملال‌آور به‌کندی می‌گذشتند. چارلی ملاقات‌کنندگان را تماشا می‌کند و هر دم نگاهی به ساعت کوچک کنار تخت همسرش می‌اندازد. صدای تیک‌تاک آن از دور به گوش می‌رسد. هنوز زنگ گوش‌خراشی را که با سپیده‌ی صبح همسرش را از جا بلند می‌کرد به یاد دارد، لحظاتی پس از آن صدای تلق تلوق ظرف‌ها از آشپزخانه می‌آمد و نمی‌گذاشت بخوابد؛ به او خاطرنشان می‌کرد روزی دیگر آغاز شده است. باید سر کار رفت. باید بچه‌ها را به مدرسه رساند. باید به آن‌ها غذا داد.

تیک- تیک-تیک-تیک-تیک

حالا دیگر بچه‌ها بزرگ شده‌اند. نوه‌ی دوم در راه است. زمان به سرعت می‌گذرد. چهره‌ای که در آینه هر روز اصلاح می‌کند، میانسالی را به یاد چارلی می‌اندازد و زوال حیات را. فایده‌ی پول درآوردن اگر نتوانی از آن لذت ببری چیست؟ چرا ساعت‌ها کمی به خود استراحت نمی‌دهند؟ این همه عجله برای چیست؟

آه، خدایا پناه بر تو! دالی دالارزا، زندگی بدون او چگونه خواهد شد؟

پلک‌های دالی بسته می‌شود، دهانش کمی باز. مثل مرده‌ها به نظر می‌رسد. لحظات به‌کندی می‌گذرد.

دالی بی آن که چشم‌هایش را باز کند می‌گوید: «حوصله‌ات سر رفت؟»

«نه، اصلاً. وقتی می‌بینمت حالم خوب می‌شود.»

«ملاقات کردن بیمار در بیمارستان هیچ دلپذیر نیست. خیلی ناراحت‌کننده است.»

«چرند نگو.»

«دالی موهای سیاهش را روی بالش سفید عقب‌تر می‌اندازد. چهره‌اش لحظه‌ای از درد به هم می‌پیچد. بعد لبخند می‌زند: «دیگر بهتر است بروی چارلی. فکر کنم باید کمی بخوابم.»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

چارلی از جا می‌پرد: «کمی بعد برمی‌گردم.»

«لطفاً نیا. امروز شنبه و بخش خیلی شلوغ است. فردا صبح بعد از کلیسا بیا.»

«تو این‌طور می‌خواهی؟»

«بله، عزیزم.»

دالی چشم‌هایش را باز می‌کند. مانند کودکی لبخند می‌زند. از کودکی‌اش سال‌ها می گذرد.

«خسته به نظر می‌رسی. خوب نمی‌خوابی؟»

«دیشب کمی بی‌خواب شدم.»

«زیاد سخت نگیر.»

دالی دست همسرش را نوازش می‌کند. حلقه‌ی ازدواجش را به حلقه‌ی طلایی چارلی فشار می‌دهد. انگشتانش به سبکی پر کاهند.

«حالا دیگر برو عزیزم. نگران نباش.»

چارلی خم می‌شود. پیشانی تب‌دار دالی را می‌بوسد: «فردا می‌بینمت.»

دالی چشم‌هایش را می‌بندد. دست چارلی را رها می‌کند.

تیک-تیک-تیک-تیک

چارلی از راهروی برق‌انداخته‌ی بیمارستان می‌گذرد و به طرف در خروجی می رود. بیرون، در فضای روشن پارکینگ ماشین‌اش را پیدا می‌کند. سوار می‌شود. نگاهی به ملاقات‌کنندگانی می‌اندازد که در رفت و آمدند. پرستاران در حال گذر او را یاد پروانه‌ها می‌اندازند. گوشی موبایل‌اش را در می‌آورد و شماره‌ای می‌گیرد. با اولین زنگ کسی جواب می‌دهد. چارلی می‌گوید: «کاترین؟»

«کجا بودی؟ خیلی منتظر تلفنت شدم.»

«از بیمارستان بیرون آمده‌ام. به دیدنش رفته بودم.»

«حالش چه طور است؟»

«همان‌طور که انتظار می‌رفت. اما کسی نمی‌داند.»

چارلی سایه‌بان را پایین می‌اندازد تا نور آفتاب چشم‌هایش را آزار ندهد. دوباره حواسش جمع دوست جدیدش کاترین می‌شود.

«مدتی در بیمارستان خواهد ماند.»

«می‌توانم ببینمت؟»

«من هم همین را می‌خواهم.»

«اگر دوست داری امشب پیشم بمان.»

چارلی یاد خانه‌ی خالی خودش می‌افتد؛ سکوت دردناکی که با رفتن دالی برجای‌مانده است.

«قبول می‌کنم عزیزم.»

کاترین با صدایی زیبا و شاد آهسته می‌گوید: «همین الآن بیا. سر حالت می‌آورم.»

چارلی خداحافظی می‌کند و گوشی را کنار می‌گذارد. برای اولین بار در آن روز لبخندی واقعی روی لبانش می‌نشیند. ماشین را روشن می‌کند. راه می‌افتد. از آینه، منظره‌ی دور شدن ساختمان خاکستری بیمارستان را که چون زندان می‌ماند تماشا می‌کند.

خدایا کمکم کن، همه را کمک کن.

دیوید ال کرامر(David L. Kramer)
معاصر

باهم تا مرگ

دیوید ال. کرامر

از ته دل فریاد می‌زنم. خورشید آخرین لایه‌ی نور خود را از روی زمین جمع می کند. تاریکی مرا در آغوش می‌گیرد. پژواک صدایم در دیواره‌های کانیون می‌پیچد و دوباره به من بازمی‌گردد. دست‌هایم را بالا می‌برم. بازوهایم را از هم می‌گشایم. دشنه‌ای که در دست راستم دارم از نور ماه برق می‌زند. بازتابش چون افسونگری پیش پایم می‌رقصد. بار دیگر فریاد خشن خود را می‌شنوم که چون الماسی شیشه‌ی گلویم را می‌خراشد. نمی‌فهمم که دوباره زخمی بر بدنم وارد می‌کنم.

پیراهن به تن ندارم. خون از بریدگی‌های بی‌شمار روی سینه‌ی عضلانی و زخمی‌ام به آرامی جاری است. می‌چرخم و تیغه‌ی بلند دشنه را تاب می‌دهم تا بر دشمنی نامرئی فرود آورم. تیغه‌ی فولادی قوس خود را طی می‌کند؛ بازویم را به عقب هل می‌دهد. ناگهان دست چپم را روی شکم می‌گذارم. نیش دشنه عمیق و دقیق می‌گزد.

دردی احساس نمی‌کنم اما زوزه‌هایم پرده‌ی شب را می‌دَرَد. می‌توانم درد را در پژواک نیرومند صدایم بشنوم. دلم می‌خواهد گریه کنم، اما اشک‌هایم سرسختانه مقاومت می‌کنند. در طول سه سال، این سومین باری است که اینجا می‌آیم. می‌آیم تا خود را تنبیه کنم. می‌آیم تا به‌جای اشک، خون بگریم. هنگامی که اندوه، قلبم را پاره‌پاره می‌کند، هنگامی که دیگر نمی‌توانم بار دنیا را به دوش بکشم اینجا می‌آیم تا خود را سبک کنم. جای زخم‌های کهنه از دیدارهای پیشین، گواه زخم‌های عمیق‌تر و دردناک‌تر بر قلبم‌اند.

دو سال و نه ماه و یک روز پیش برای اولین بار اینجا آمدم. شبی بود که بیماری او را تشخیص داده بودند. پزشکان می‌گفتند هر کاری بتوانند می‌کنند، اما سرطان در مرحله‌ی پیشرفته‌اش بود. عاقبت کار، خوش به نظر نمی‌رسید. آن شب پس از آن که او به خواب رفت با ماشین راه افتادم. سعی می‌کردم وقایعی را که اتفاق افتاده هضم کنم. نمی‌دانم چه طور سر از اینجا درآوردم. از خود بی‌خود شدم. خدا را برای بی‌عدالتی در زندگی فریاد می‌کردم. تنها چیزی که با خود داشتم دشنه قدیمی‌ام بود، با تیغه‌ای کُند. به‌جای آن که گوشت را ببُرد در آن فرومی‌رفت اما خونی که از زخم‌ها جاری می‌شد اندوهم را تسکین می‌داد.

دومین بار سه ماه پیش بود. او از ابتدا بازی را باخته بود، پس از مدتی به کما رفت. آن شب از بیمارستان به اینجا آمدم. یادم می‌آید که فقط به خانه سری زدم تا تیغه‌ی دشنه‌ای را که اکنون در دست دارم تیز کنم.

یک ساعت پیش وقتی اینجا آمدم هنوز جای زخم‌های آن شب سرخ بود و تازه. با این‌که این بار خون زیادی از دست داده‌ام، آن‌قدر که زمین خاکی را تا ابد با لکه‌های خود بپوشاند، اما می‌دانم همه‌ی زخم‌ها در طول هفته التیام خواهد یافت. غبار، بی‌توجه به خونی که می‌ریختم تنها مسافر باد بود. می‌خواهم با فرورفتن تیغه در پهلویم دوباره فریاد بکشم اما صدایی درنمی‌آید. صدایم را از دست داده‌ام. وقت رفتن است.

می‌خواهم سوار ماشین شوم؛ همان که او به‌عنوان هدیه‌ی کریسمس دومین سال آشنایی‌مان برایم خرید. یک‌بار دیگر به کانیون نگاه می‌کنم. بی آن که فکر کنم چند زخم دیگر روی گونه‌هایم به وجود می‌آورم. ناگهان گویی وحی به من می‌رسد. در ماشین را باز می‌کنم. تیغه‌ی بلند دشنه را تا نزدیک دسته در زمین سخت فرومی‌کنم. سپس سوار ماشین می‌شوم و به راه می‌افتم. با فشار دادن پدال گاز، موتور ماشین می‌غرد. چرخ‌ها با سرعت گرفتن ماشین روی دست‌اندازهای تیز به صدا درمی‌آیند. باقیمانده‌ی کپسول‌های بازشده‌ی گاز در عقب بیرون می‌ریزند و تمام صندلی و کف ماشین را پر می‌کنند. سوزاندن خانه آن‌قدرها هم که فکر می

کردم کار مشکلی نبود. آتش فوراً همه جا را در بر گرفت. مطمئن بودم پیش از آن که کسی برای خاموش کردن شعله‌ها برسد همه‌چیز خاکستر می‌شود. از تنها قسمت باریک جاده‌ی قدیمی کانیون که می‌گذرم به سرعت‌سنج نگاه می‌کنم؛ ۱۲۰ کیلومتر در ساعت. از شدت درد اخم می‌کنم. این باعث می‌شود که از زخم‌های روی گونه‌هایم خون تازه بر لخته‌های قبلی جاری شود. پایم را روی پدال گاز می‌گذارم و تا آن جا که می‌رود فشار می‌دهم. ماشین چون گربه‌ای در کمین طعمه جلو می پرد. وقتی پیچ ۹۰ درجه‌ی جاده آشکار می‌شود موتور قدرتمند ماشین به سرعت ۲۰۰ کیلومتر در ساعت رسیده است.

ماشین از جاده خارج می‌شود: «گفته بودم که نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم.»

وقتی ماشین معلق در هوا به ته خاکریز سقوط می‌کند تنها چیزی که به ذهنم می رسد این است که آیا پیش از آن که به ته دره برسم گازی که عقب ماشین را پر کرده منفجر خواهد شد؟

کیت شوپن (Kate Chapin 1851- 1904)
نویسنده آمریکایی. مهم‌ترین اثر او بیداری است.

داستان یک ساعت

کیت شوپن

خانم مالارد[1] ناراحتی قلبی داشت برای همین باید خبر مرگ شوهرش را آرام‌آرام به او می‌گفتند.

خواهرش ژوزفین، با جملات شکسته‌بسته به او فهماند که چه اتفاقی افتاده است. دوست شوهرش، ریچارد هم آن جا بود. او در دفتر روزنامه خبر فاجعه‌ی راه‌آهن را شنیده و نام برنتلی[2] مالارد را در اول لیست کشته‌شدگان دیده بود. برای اطمینان تا رسیدن تلگراف دوم هم صبر کرده، بعد با عجله خود را رسانده بود تا اجازه ندهد دوستان بی‌ملاحظه و کم‌دقتش در دادن این خبر غم‌انگیز پیش‌دستی کنند.

خانم مالارد برعکس دیگر زن‌ها که با شنیدن چنین خبری شوکه می‌شوند و نمی توانند آن را بپذیرند، بلادرنگ در آغوش خواهرش بلندبلند گریه را سر داد. وقتی توفان غمش کمی فروکش کرد به اتاقش رفت و به هیچ‌کس اجازه‌ی ورود نداد.

رو به روی پنجره ایستاد، سپس در صندلی راحتی‌اش فرورفت. خستگی طاقت‌فرسا از مرز جسم گذشته و به روحش رسوخ می‌کرد.

از چارچوب باز پنجره، نوک درختان را می‌دید که چه طور در آغاز بهار می لرزند. نفس تازه و لذت‌بخش باران در هوا پر بود. در خیابان دست‌فروشی کالاهایش را با فریاد می‌فروخت. از دور آواز ضعیفی به گوش می‌رسید. هم‌زمان

---

[1] - Mallard
[2] - Brently

گنجشکان روی بام می‌خواندند. از لابه‌لای توده‌های ابری که در غرب رو به روی پنجره روی هم انباشته شده بودند، آبی آسمان اینجا و آن جا به چشم می‌خورد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و بی‌حرکت ماند. چون کودکی که با هق‌هق گریه به خواب رفته باشد هراز گاهی بغضی در گلویش او را می‌لرزاند.

جوان بود، با صورتی رنگ‌پریده و آرام که خطوطش نشانگر سرکوب احساسات و حتی قدرتی خاص بود. اما حالا با غمی در چشمان‌اش به لکه‌های آبی آسمان خیره شده بود. درد نگاهش نه از افکار غمبار که از پایان تدابیر هوشمندانه حکایت می‌کرد.

گویی چیزی به سراغش می‌آمد که با وحشت منتظرش بود. آن چه بود؟ نمی دانست، آن‌قدر ظریف و دست‌نیافتنی می‌نمود که نمی‌توانست نامی برای آن بیابد، اما احساسش می‌کرد. گویی از آسمان از لابه‌لای صداها، از رنگ و رایحه‌ی مواج در فضا به درونش می‌لغزید.

نفس‌هایش تندتر شد. کم‌کم متوجه می‌شد چیزی که می‌آمد تا تسخیرش کند چیست. تقلا می‌کرد آن را با اراده‌ای که چون دستان سفیدش ضعیف بود عقب براند .

وقتی کمی آرام‌تر شد، زمزمه‌ای لبانش را از هم گشود و با صدایی که فقط خود می‌شنید چند بار تکرار کرد: «آزاد، آزاد، آزاد!» پوچی و هراس از نگاهش رخت بربست و جای خود را به زیرکی و هوشیاری سپرد. ضربان قلبش تندتر شد. جریان سریع خون تمام بدنش را گرم و راحت کرد. شک نکرد که تمام بدنش را شادی بی‌پایانی فراگرفته است. ادراکی متعالی و روشن می‌گفت که الهامی به او رسیده است.

می‌دانست با دیدن دستان مهربان او که روی سینه گذاشته شده، با دیدن چهره‌ای که جز عاشقانه به او ننگریسته و حالا مرگ آن را خاکستری کرده و به سکون واداشته باز هم گریه خواهد کرد. اما در ورای آن لحظه‌ی تلخ، سال‌های طولانی آینده را می‌دید که تنها به او تعلق داشت. دست‌هایش را به استقبال آن سال‌ها از هم گشود.

در طول آن سال‌ها دیگر به خاطر کسی غیر از خودش زندگی نخواهد کرد. دیگر مثل مردان و زنان دیگر که به خود حق می‌دادند خواسته‌شان را به شریک زندگی شان تحمیل کنند، اراده‌ی دیگری غیر از خودش وجود نخواهد داشت تا کورکورانه او را به زانو درآورد. در آن لحظه‌ی روشنگری وقتی به احساس خود فکر می کرد، نیتش هر چه بود چه مهربانانه یا ظالمانه از گناهش کم نمی‌کرد.

به هر حال عاشق شوهرش بود؛ البته گاهی اوقات. اغلب او را دوست نداشت. چه فرقی می‌کرد؟ حالا که او به خودباوری به عنوان نیرومندترین انگیزه‌ی زندگی‌اش رسیده بود دیگر عشق، آن معمای حل نشدنی، در این میان چه اهمیتی داشت.

او هم چنان زمزمه می‌کرد: «آزاد! جسم و روح آزاد!»

ژوزفین پشت در بسته زانو زده و التماس می‌کرد: «لوئیس، در را باز کن. خواهش می‌کنم در را باز کن. بیمار می‌شوی. لوئیس، چه کار می‌کنی؟ خواهش می‌کنم در را باز کن.»

«از اینجا برو. تنهایم بگذار. بیمار نمی‌شوم.»

او از پنجره‌ی باز اتاق، اکسیر حیات را می‌نوشید.

نمی‌توانست از فکر روزهای آینده بیرون بیاید؛ روزهای بهار، روزهای تابستان و تمام روزهایی که دیگر مال خودش بود. نفس عمیقی کشید و دعا کرد که زندگی ادامه یابد. همین دیروز بود که از فکر ادامه‌ی زندگی بر خود می‌لرزید.

از جا برخاست و به اصرار خواهرش در را گشود. در چشمان‌اش هیجان پیروزی موج می‌زد. ناخواسته چون الهه‌ی پیروزی قدم برمی‌داشت. دست در کمر خواهرش انداخت. هر دو از پلکان پایین آمدند. ریچارد منتظر آن‌ها بود.

کسی با کلید در خانه را باز کرد. برنتلی مالارد وارد شد، با غباری از سفر و چتر و چمدانی که خونسردانه در دست داشت. او از صحنه‌ی تصادف دور مانده بود. حتی نمی‌دانست تصادفی رخ داده است. ایستاد و شگفت‌زده به های‌های گریستن ژوزفین و حرکت ناگهانی ریچارد که می‌خواست او را از دید همسرش پنهان کند زل زد.

اما دیگر دیر شده بود.

وقتی دکترها رسیدند گفتند که لوئیس از حمله‌ی قلبی، از شدت شادی، جان‌باخته است.

تام جیل اسپای (Tom Gillespei)

معاصر

ادیت محبوب من

تام جیل اسپای

آرتور دم در آهنی ایستاد تا مرد بیاید. امروز زود آمده و مشتاق بود زودتر شروع کند. دست‌هایش را به هم مالید تا جریان خون را تسریع کند. از لای میله‌ها به داخل خیره شد. سرانجام مرد آمد و در را باز کرد. چند بار چارچوب آهنی را کشید تا در به آرامی باز شد.

«صبح به خیر آرتور. امروز چه طوری؟»

«خوش‌شانس.»

مرد با سرخوشی گفت: «شاید امروز موفق شی. نه؟»

«آه، شاید.»

آرتور لبخند زد. مرد داخل اتاقک برگشت. او راه افتاد اما کمی بعد ایستاد. یادش نمی‌آمد دیروز تا کجا رفته بود. حافظه‌اش دیگر مثل گذشته نبود. دست در جیب کتش کرد و نقشه‌ای بیرون آورد. آخرین نفر را در لیست نگاه کرد. جان مک لود ۲۳ سپتامبر. سه روز پیش بود. فراموش کرده بود لیستش را نو کند یا شاید در این سه روز اصلاً آن جا نیامده بود.

«تو یک احمقی آرتور.»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «باید دوباره از آقای مک لود شروع کنم.» از روی نقشه سمت قطعه‌ی موردنظر رفت و کار را شروع کرد.

وقتی یک ردیف را تمام کرد، مفصل‌های رانش درد گرفتند. روی نزدیک‌ترین نیمکت نشست و شروع به مالیدن پایش کرد.

با خود گفت: «نوبت یک قلپ نوشیدنی است.» دکمه‌های کتش را باز کرد و بطری نیمه‌پری را از جیب بغلش بیرون آورد. چند جرعه نوشید و در آن را بست.

«بهتر است بیشتر نخورم وگرنه دوباره گم می‌شوم.»

سپس ناهارش را درآورد. غذای دلخواهش بود؛ گوشت گوسفند با پیاز و خردل. در حالی که ساندویچش را گاز می‌زد یاد روزهای قدیم افتاد. گاهی اوقات او را به‌وضوح به خاطر می‌آورد. چهره‌اش کاملاً جلو نظرش بود؛ چشمان‌اش و دهانش که به او لبخند می‌زد. اما بعضی روزها به زحمت چهره‌ی او را به خاطر می‌آورد. باید همه‌چیز را می‌نوشت اما این کار همیشه امکان‌پذیر نبود. ناگهان وحشتی او را فراگرفت. نامش را فراموش کرده بود. بزرگ‌ترین ترسش همین بود.

«چه بود؟ اگنس؟ ادنا؟ نه. نه، این نبود... آلیس...؟»

اسم‌ها در مغزش پرواز می‌کردند اما هیچ‌کدام به نظر نام او نمی‌آمد.

پیشانی‌اش را مالید: «آه، محض رضای خدا... فکر کن... الیس...؟ آماندا...؟»

فایده‌ای نداشت. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که ادامه دهد شاید نام او در ذهنش جرقه بزند. غذایش را تمام کرد. سرپا ایستاد و به‌جایی که کار را متوقف کرده بود بازگشت.

به سنگی که مقابلش قرار داشت نگاه کرد: «ویلیام رنی ۱۹۲۲-۱۸۶۷.»

«خب، این‌که نیست.»

به راه خود ادامه داد. «مارگارت فورسیت ۱۹۴۸-۱۸۹۹.» به سنگ قبر خیره شد: «ممکن است اسمش ماگارت باشد؟ نه... فکر نمی‌کنم.» سپس سراغ بعدی و بعدی رفت تا این‌که ردیف تمام شد. نقشه‌اش را بیرون آورد و یادداشت کرد: «فرانک جیل روی، ۱۹۵۳-۱۹۰۳" ردیف ۷، ۲۶ سپتامبر. باز هم ادامه داد. ردیف به ردیف را گشت تا شاید چیزی حافظه‌اش را بیدار کند. اما هنوز نام او را به یاد نمی‌آورد. هیچ‌وقت این قدر طولانی، نامش را فراموش نکرده بود. نمی دانست چه کار کند. دوباره نشست تا پاهایش استراحت کنند. چند جرعه‌ی دیگر نوشید و نقشه‌اش را بررسی کرد.

«هشت ردیف را دیدم... دو تای دیگر را هم می‌بینم و برای امروز کافی است.»
نفسش سنگین شده بود. راه رفتن و تلاش برای به خاطر آوردن خسته‌اش کرده بود.
ردیف دیگری را آغاز کرد: «رابرت هاگ، ۱۹۷۹ ـ۱۹۰۷"
هوا داشت تاریک می‌شد. دیگر می‌خواست کار را رها کند که به قبر کوچکی رسید. روی آن نوشته بود:

«تقدیم به ادیت محبوبم

۱۹۰۰ ـ ۱۹۴۷

روحش شاد»

نفسش بند آمد. تلوتلو خورد اما خود را نگه داشت: «ادیت... خودش است.» نفسی به راحتی کشید: «آه، خدای من... ادیت... پیدات کردم.» خم شد و سنگ را با پشت دستش لمس کرد؛ همان‌طور که آن روزها صورتش را لمس می‌کرد.
«ادیت... محبوبم... مدت‌هاست دنبالت می‌گردم. مدت‌ها... چرا کمکم نکردی پیدات کنم؟»
گونه‌اش را روی سنگ سرد مرمر گذاشت و شروع به گریستن کرد. گویی باری از دوشش برداشته بودند. آن همه سال، دوری به پایان رسیده بود. عاقبت می توانست برای زنی که سال‌ها پیش از دست داده بود زاری کند. دوباره به سنگ نگاه کرد. از علف هرز پوشیده شده، لابه‌لای نوشته‌ها را خزه گرفته بود.
«با خودت چه کرده‌ای؟ باید حسابی تمیزت کنم.»
بی‌توجه به درد مفصل‌هایش روی یک زانو نشست و شروع به کندن خزه‌ها کرد.
«خیلی وقت است اینطور آشفته و نامرتب ماندی. باید بهت برسم، نه؟»
خزه‌هایی را که کنده بود در جیب گذاشت و سعی کرد جای آن‌ها را روی سنگ و لبه‌های آن بساید تا پاک شود. خزه‌ها را با ناخنش می‌کند و زیر لب غر می‌زد. ناگهان دست از کار کشید. یاد مرد افتاد. دستش را روی سنگ عمودی قبر گذاشت و بلند شد.

«باید بروم عشق من. اما فردا دوباره می‌آیم. برایت گل می‌آورم. شاید بتوانم گل گوشواره برایت بیاورم. می‌دانم چه قدر دوستش داری.»

نام او را با دست نوازش کرد: «فردا می‌بینمت، ادیت من.» برایش بوسه‌ای بی‌صدا فرستاد و از میان صلیب‌ها و مجسمه‌ی فرشته‌ها سمت در آهنی رفت. وقتی به در رسید به میله‌ها تکیه داد: «چه تاریخی بود؟ ۱۹۴۷...» شک دوباره در ذهنش سایه افکند: «مطمئن نیستم کِی بود. درست بعد از جنگ بود. ما تازه به دنیستون اثاث‌کشی کرده بودیم. تام احتمالاً ۴ سالش بود. سال ۴۷ بود؟ یا ۴۸؟» سعی کرد با انگشتانش حساب کند. همان موقع سرو کله‌ی مرد پیدا شد.

«خب، آرتور. امروز شانست چه طور بود؟»

«فکر کنم خوب بود... اما الآن مطمئن نیستم باید وقتی به خانه رسیدم یک چیزی را چک کنم.»

«خب، اگر اون نبوده بازم فردایی هست.»

«آره.»

آرتور از قبرستان بیرون رفت. مرد در را پشت او بست. زنجیر را از لای میله‌ها رد کرد و به آن قفل زد: «فردا می‌بینمت، آرتور.»

اما آرتور جواب نداد. سخت در فکر بود.

مرد زیر لب گفت: «نوبت او هم می‌رسد.» و داخل اتاقک رفت.

فرناندو سورنتینو (Fernando Sorrentino)
نویسنده معاصر آرژانتینی

بازگشت

فرناندو سورنتینو

سال ۱۹۶۵، بیست و سه ساله بودم. درس می‌خواندم تا معلم زبان و ادبیات دبیرستان شوم. صبح زود روزی از اوایل سپتامبر بود. در اتاقم بودم. خانه‌ی من در تنها آپارتمان آن بلوک، در طبقه‌ی ششم قرار داشت.

احساس تنبلی باعث می‌شد هرازگاهی نگاهی بیرون از پنجره بیندازم. از آن جا می توانستم خیابان و آن طرف آن، باغچه‌ی پیراسته‌ی دان سزارِوُو[1] پیر را ببینم. خانه‌اش سر نبش واقع شده و شبیه پنج ضلعی نامنظم بود.

در همسایگی‌اش خانه‌ی زیبای خانواده‌ی برناسکنی[2] قرار داشت؛ خانواده‌ی مهربانی که جز خوبی، کاری از دست‌شان برنمی‌آمد. آن‌ها سه دختر داشتند و من عاشق آدریانا دختر بزرگتر خانواده بودم. برای همین هرازگاهی نگاهی به پیاده‌روی آن طرف می‌انداختم؛ نه این‌که صبح به آن زودی منتظر دیدنش باشم، بلکه بیشتر از روی عادت این کار را می‌کردم.

دان سزاروو پیر طبق عادت همیشگی مشغول آب دادن و رسیدگی به باغچه مورد علاقه‌اش بود. نرده‌ای آهنی و کوتاه، باغچه را به اندازه‌ی سه پله از سطح خیابان جدا می‌کرد.

در خیابان پرنده پر نمی‌زد. به همین دلیل نگاهم بی‌اختیار متوجه مردی شد که از بلوک مقابل به طرف بلوک ما و سمت خانه‌ی دان سزاروو و برناسکنی‌ها می‌آمد.

---

[1] - Don Cesareo
[2] - Bernasconi

بی‌دلیل توجهم به او جلب نشده بود. او گدا یا خیابان‌گردی بود با لباسی کهنه از چهل‌تکه، با رنگ‌های تیره.

ریش داشت و استخوانی بود. کلاه حصیری زرد و بدقیافه‌ای به سر داشت. با وجود گرما کت خاکستری مندرسی به تن کرده بود. توبره‌ی بزرگ و کثیفی همراه داشت که حدس می‌زدم صدقه‌ها و باقیمانده‌ی غذایش را در آن جمع کرده باشد.

همان‌طور مشغول تماشا بودم. گدا رو به روی خانه‌ی دان سزاروو ایستاد و از لای میله‌های آهنی چیزی از او خواست. دان سزاروو، پیرمردی بدجنس با شخصیتی ناخوشایند بود. بی آن که چیزی بگوید فقط با دستش به گدا اشاره کرد که از آن جا برود. اما به نظر می‌آمد گدا پافشاری می‌کند. با صدای ضعیفی حرف می‌زد. اما من صدای پیرمرد را شنیدم که فریاد زد: «از اینجا برو، مزاحم من نشو.»

گدا باز هم پافشاری کرد. حتی این بار از پله‌ها بالا رفت و تقلا کرد تا در آهنی را باز کند. دان سزاروو اندک صبرش را هم از دست داد و او را با خشم هل داد. گدا روی پله‌های خیس سُر خورد. سعی کرد از میله‌ها بگیرد اما موفق نشد و محکم به زمین افتاد. پاهایش به هوا رفت و من صدای برخورد جمجمه‌اش را با پله شنیدم.

دان سزاروو به خیابان دوید. روی او خم شد و به سینه‌اش گوش داد. پیرمرد وحشت‌زده، فوراً پاهای گدا را گرفت و او را طرف پیاده‌رو کشید و بعد داخل خانه شد و در را محکم بست. گویی هیچ شاهدی برای جنایت غیر عمدش وجود ندارد.

تنها شاهد من بودم. کمی بعد مردی از آن جا می‌گذشت. کنار گدای مرده ایستاد. کم‌کم دیگران هم آمدند و دور او جمع شدند. سپس پلیس آمد. گدای خیابان‌گرد را در آمبولانس گذاشتند و از آن جا بردند.

موضوع همان‌جا خاتمه یافت. دیگر کسی در مورد آن حرفی نزد.

مراقب بودم دهانم را باز نکنم. شاید کارم اشتباه بود، اما از متهم کردن پیرمردی که تاکنون آزارش به من نرسیده بود چه عایدم می‌شد؟ از آن گذشته او از روی عمد گدا را نکشته بود. صلاح نمی‌دیدم با اجرای عدالت، سال‌های آخر عمرش به جهنم تبدیل شود. بهتر دیدم که او را با وجدانش تنها بگذارم.

کم‌کم موضوع را فراموش کردم اما هر وقت دان سزاروو را می‌دیدم یادم می‌افتاد که او نمی‌داند من تنها کسی در دنیا هستم که از راز مخوفش باخبرم. نمی‌دانم چرا دیگر از او دوری می‌کردم و جرئت حرف زدن با او را نداشتم.

* * *

سال ۱۹۶۹ بیست و شش ساله بودم. مدرکم را در تدریس زبان و ادبیات اسپانیایی گرفتم. آدریانا برناسکنی به‌جای من با کسی ازدواج کرده بود که معلوم نبود به اندازه‌ی من عاشقش هست و لیاقت او را دارد یا نه.

آدریانا حامله بود. چیزی تا زایمان نمانده بود. او هم چنان در آن خانه‌ی زیبا زندگی می‌کرد و هر روز از روز قبل زیباتر به نظر می‌رسید. صبح خاموش روزی از اوایل دسامبر بود. من داشتم به شاگردان خصوصی‌ام دستور زبان درس می‌دادم. آن‌ها پسران دبیرستانی بودند و خود را برای امتحان آماده می‌کردند. طبق معمول هرازگاهی نگاهی غمگین به آن طرف خیابان می‌انداختم.

ناگهان قلبم به تاپ‌تاپ افتاد. فکر کردم حتماً دچار توهم شده‌ام.

درست از همان مسیر چهار سال پیش، گدایی که دان سزاروو او را کشته بود باهمان شمایل، لباس چهل‌تکه‌ی کثیف، کت مندرس خاکستری، کلاه حصیری پاره و همان توبره‌ی پر نزدیک می‌شد.

شاگردانم را فراموش کردم و با سر سمت پنجره هجوم بردم. گدا به آرامی قدم‌های خود را کوتاه‌تر کرد گویی به مقصد نزدیک می‌شد.

به خود گفتم: «او زنده شده، آمده از دان سزاروو انتقام بگیرد.»

با این‌که جلو خانه‌ی پیرمرد رسیده بود اما از کنار نرده‌های آهنی گذشت و به راه خود ادامه داد. او جلو خانه‌ی آدریانا ایستاد. در را باز کرد و وارد خانه شد.

به شاگردانم گفتم زود برمی‌گردم و در حالی که از اضطراب دیوانه شده بودم با آسانسور پایین رفتم، به خیابان دویدم و خود را به خانه‌ی آدریانا رساندم.

مادرش پشت در بود گویی قصد داشت از خانه بیرون برود: «سلام غریبه! تو کجا؟ اینجا کجا؟ آفتاب از کدام طرف درآمده؟»

او همیشه با من، خوب برخورد می‌کرد. مرا در آغوش کشید و بوسید اما من سر درنمی‌آوردم موضوع چیست. کمی بعد فهمیدم آدریانا همان موقع مادر شده است و آن‌ها همگی هیجان‌زده و خوشحال‌اند. کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن که با رقیب فاتحم دست بدهم.

نمی‌دانستم چه بگویم و آیا اصلاً بگویم یا خاموش بمانم. سرانجام تصمیم گرفتم و با قیافه‌ای بی‌تفاوت گفتم: «در واقع بدون این‌که زنگ بزنم وارد شدم چون به نظرم رسید خیابان‌گردی را دیدم که با توبره‌ای بزرگ و کثیف وارد خانه‌ی شما شد. ترسیدم برای دزدی آمده باشد.»

آن‌ها با تعجب به من نگاه کردند: «خیابان‌گرد؟ توبره؟ دزدی؟» آن‌ها همگی تمام وقت در اتاق نشیمن بودند و نمی‌فهمیدند من از چه حرف می‌زنم.

«پس حتماً اشتباه دیده‌ام.»

سپس به اتاق آدریانا و نوزادش دعوتم کردند. هیچ‌وقت نمی‌دانستم در موقعیت‌های این چنینی چه باید بگویم. به او تبریک گفتم و بوسیدمش. به نوزاد کوچک نگاه کردم و پرسیدم اسمش را چه می‌خواهند بگذارند. آن‌ها گفتند مثل پدرش او را گوستاو خواهند نامید. من فرناندو را ترجیح می‌دادم اما چیزی نگفتم.

وقتی به خانه برگشتم با خود گفتم: «او همان گدایی بود که دان سزاروو او را کشت، من مطمئنم. او برنگشته که انتقام بگیرد بلکه در نوزاد آدریانا حلول کرده است.»

بااین‌حال بعد از سه چهار روز این فرضیه به نظرم مسخره آمد و کم‌کم آن را فراموش کردم.

*   *   *

اگر واقعه‌ی سال ۱۹۷۹ اتفاق نمی‌افتاد این ماجرا را به کلی فراموش می‌کردم.

سال‌ها گذشته بود. من که احساس می‌کردم کار مفید دیگری نمی‌توانم بکنم سعی داشتم حواسم را بر کتابی متمرکز کنم که نزدیک پنجره می‌خواندم. هرازگاهی هم به بیرون سرک می‌کشیدم.
گوستاو، پسر آدریانا در تراس خانه بازی می‌کرد. بازی او برای سنش بچه‌گانه می نمود. با خود گفتم حتماً مثل پدرش کم‌هوش است. اگر پسر من بود بدون شک راه بهتری برای سرگرم کردن خود می‌یافت.
او یک ردیف قوطی خالی لب دیوار چیده بود و سعی می‌کرد آن‌ها را از سه، چهار یاردی با سنگ هدف قرار دهد. معلوم بود هر چه می‌زند در باغچه‌ی دان سزاروو خواهد افتاد. مطمئن بودم بعد از آن که پیرمرد بیاید از این‌که گل‌های باغچه‌اش از بین رفته است جنجالی حسابی به پا خواهد کرد.
درست همان لحظه، دان سزاروو از خانه بیرون آمد و وارد باغچه شد. او کاملاً پیر شده بود و موقع راه رفتن تعادل نداشت. با احتیاط بسیار قدم برمی‌داشت. با قدم‌های بسیار آهسته طرف در آهنی باغچه رفت تا از پله‌هایی که به پیاده‌رو می رسید پایین برود.
همان موقع، گوستاو که متوجه آمدن پیرمرد نشده بود، سرانجام توانست یکی از قوطی‌ها را هدف قرار دهد که آن هم پس از برخورد با لبه‌های برآمده‌ی دیوار کمانه کرد و با صدای مهیبی به باغچه‌ی دان سزاروو افتاد. پیرمرد که روی پله‌ها بود با شنیدن صدا ناگهان یکه خورد، تعادلش را از دست داد و با مغز به زمین افتاد و سرش به پله‌ی اول برخورد کرد.
من شاهد همه‌ی ماجرا بودم، اما نه پیرمرد بچه را دید و نه بچه از وجود پیرمرد خبردار شد. نمی‌دانم چرا گوستاو دست از بازی کشید و تراس را ترک کرد. دقایقی بعد گروهی از مردم دور جنازه‌ی دان سزاروو جمع شده بودند. معلوم بود افتادن تصادفی، باعث مرگش شده است.

روز بعد، صبح خیلی زود بیدار شدم و خود را دم پنجره رساندم. مراسم یادبود دان سزاروو در خانه‌ی پنج‌ضلعی‌اش برگزار شده بود. مردم بیرون از خانه در پیاده‌رو جمع شده بودند سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند.
کمی بعد با ناراحتی و چندش خود را کنار کشیدند تا به گدایی که از خانه‌ی آدریانا برناسکنی خارج شده بود راه بدهند؛ همان گدا باهمان لباس و کت، همان کلاه حصیری و توبره. او از میان زنان و مردان گذشت و آرام از همان مسیری که دو بار پیش از آن آمده بود بازگشت و در دوردست‌ها از معرض دید خارج شد.
ظهر همان روز خبردار شدم گوستاو صبح در تخت خوابش نبوده است. از این خبر متأسف شدم اما تعجب نکردم. خانواده‌ی برناسکنی هنوز هم با امیدی واهی به جست و جوی بی‌حاصل خود ادامه می‌دهند. هرگز جرئت نکردم به آن‌ها بگویم دست از این جست و جوی بی‌حاصل بردارند.